



山水图

山水图

山水图

山水图

山水图



و پیکر سائیش زانکه بر سینه  
 منقبت محاسبه آل و همه عده اصحاب با کمال است که شاه پیت دیوان  
 مبین الدعیلی المدخلی علیهم السلام و صبر و استقامت عرض میدارند و گفته اند که در این  
 و تازه فروش بر متاع بازار زده کاروان این فن میگویند که در این فن  
 که در عین طبع این تذکره میباشد از شعرا معاصره این زمانه و بهنگامه و بهنگامه متاع انکار خود  
 تذکره بوساطت حق آگاه نصیبت در نگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متون کتب  
 مکتبه متوسل و اجد علی شاه اود سله الصدق خدمت جناب الدیاجه خصم الهدی العز و السجده فرشته  
 اتفاقاً تذکره مذکور قافله ششم طبع بر روی بالیده بود و نقاب انجام بر عارضه کمال

لاجرم جمعی از اصحاب بوجه آنکه تا این اشعار آید و یادگار شعران نامدار تاریخ حوادث روزگار  
نگرد و مستعدی اسحاقش در آخر کتاب و خاتمه ابواب شدند تا چاره همت قاصر بر ترتیب این جوهر  
مجموع و همه را به میزان نظر بنجیدم و دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و صرفت بسیار از بیجا خارج اند  
آهنگ ضبط است پس بغرض تکمیل ترتیب و احوال تمیز بپاره را از اشعار شعرا پیشین پیوند  
این حال چنین کردم سه هر که سخن را بسنضم کند + قطره از خون جگر کم کند + منظور نظرون  
متمم انور که لیس شعرا و بسم نسامی و نگارستان سخن معنون است ایجاز و انتخاب است  
خاتمه شاعرین شامه را از کلمات عبارات و تصانیف اشعارات معارف و اشتم و سایر اشعار و عبارات  
و کلمات و اشعار و کلمات و عبارات و تصانیف اشعارات معارف و اشتم و سایر اشعار و عبارات  
بسیارترین در یوزه کردم و لیس چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع اجود است  
یزم اعزه این کلیات و بیانات را بر بیاض صدف چون خطوط شعاعی مهر بر سپیده صبح نگاشتم و گوهری  
را که در آرزوی او طوری بجزر اندازد رشته شمار انداختم و بدست او نیز مانگشتم *ایه او نسیه*  
*مات و فیه ما او و فیه ما او* که در دست او نگین است و در دست او هر خطه فرو  
میشود و بهر در نو این همه موزون میشود + چشم از رفتار گیان جلوه این چمن و تماشایان  
بهار گلشن سخن آشت که اگر گلی خوشبو ازین گلستان هم طرح مینویسند در محراب اجابت بدعای  
خیر برای این پر آرزو دست همت رو برو کنند و الحمد لله

**حرف الالف**

آقا و تخلص سید محمود ابن سید اسماعیل دین حیدر خلیف سید علی مهدی خان بهادر از رؤساء  
شهر جهانگیر مکرده با که در گلگشت چمن عمرتی ساگی خرامان است و شباب موزونی طبع حسن و  
استفاده سخن سرانی از حافظا اگر ام احمد ضخم را سپوری و آقا احمد علی احمد جهانگیر نگری نموده گوئی  
سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار شنوی ذوالبحرین بر قوت بخرطیج ذخارش دال و قصتا  
عزاجودت زهین نقادش را گواه کمال از کلام آزادانه او است

<p>از شکست شیشه و لهای حیرت آشنا          غلغله نشتر غنم در رگ جانست که بود          قسمت اهل فروغ مست مستی بود          رنگ آرام گلشن کده دنیا نیست          دمی که روزم سپید از حسرت گیسوی تو بود          چشم از آن که از قهر سر به شود عشوه قهر و          پاکستان چنان خاطر آزاد ساخت          هجوم در دمندهان باز بر خاک من است شب          بیای رنگ عشرتهای مشتاقان تماشاگر</p>	<p>چون شکست رنگ مشتاقان نسیخه و صد          چشمه خون ز دل تو دیده زو نیست که بود          زمین سبب جاسی شرور در دل شکست اینجا          برگ بر سبزه نوخیز خدنگ است اینجا          روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود          بانی طرز جفا ز کس جادوی تو بود          مگر از خاک نشینان سیر کوسه تو بود          چراغ تریتم از سوز و لهار و شبنم شب  <del>سازگار گسار گسار گسار گسار گسار</del>          آن مسکن شادی و غم و کینه نماید رباعی          از بسکه گداخت ز آتش سوز فریاد</p>
--	--

رباعی	هوش از سر بر نیاید از سخت جگر گلی است بر هر خنده
تسکین ز دل انداز رسیدن دارد احزونی که رسیدن دارد	

رباعی	فریاد که از غصه لم خون گردید چند آنکه گداخت غم بکدوشی داد آیتی شاعری اصنافی نکته خوشگوشت سیمان ما کوسگ یار فرق بسیار است
از جوش سرشک دیده همچون گردید پابندی من چو شمع آفترون گردید این بیت آیت خوش فکری است چرا که ماسک او نیمه او سگ یار است	
ایدهال در خطاهای از شعری نازک خیال بود خوش آنکه بتدریج بیان بناز باز کنی	نظر در آن تن نازک کنی و تاز کنی

ایدهال

دوشس آمد ناصحی سوشی ملا متخانه ام  
 گفت عاقل میشوی گفتم مگر و پیا  
 ابوالخیر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره از اولیا کبار و صوفیه صافیه تا مد  
 گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آنروز که آتش محبت افروخت  
 عاشق روش سوزد معشوق آموخت  
 از جانب دوست سوزد این جور و  
 تا در گرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست  
 گفتم که فلان کس است مطلقاً تو کیست  
~~پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست~~  
~~گفتم که فلان کس است مطلقاً تو کیست~~

رباعی

جز در ره عشق تو نیوید هرگز  
 دل از ترا بس نکوید هرگز  
 صحرا من دلم عشق تو شوران کرد  
 تا محرد گر کس تو دید هرگز  
 اجمل شاه محمد اجل غلغله حضرت شاه ناصر و شاه محمد مجیدی عرف شاه عبدالعزیز آبادی برادر زاده حضرت  
 شاه محمد فاتح زار زار و دوران حضرت شیخ محمد افضل آبادی استرح در معرکه و مقابله فاتح مکین گفته  
 خورشید و شمع بهم شب تار ندانم  
 آینه نیمه صبح غم زنگار ندانم  
 آینه نمط در صف کوزان منم اجل  
 غم نیست اگر گر می با زار ندانم  
 احسان معروف بمیر مقیم بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میگوید  
 در خلوتیکه بند قیاس تو و اشود  
 پیداست دوارنگی ز قاش سخن تو  
 احسنی میر احسنی بینی اجولی کلامش احسن و فکرش حسن افزای سخن ده سه  
 طرفه حالست که آن آتش سوزان ز بیم  
 زود تر میرود و دیر تر مسمی سوزد  
 عشق باروی خراشیده و پیراهن چاک  
 دست بر سینه زمان در پی تابوت منست

عاشق

عاشق

احسان

عاشق

بار و چشم تو دل امی شوخ ستگر چکیتند  
 یک مسلمان چو در افتد بد و کافر چکیتند  
 احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی لطیف داشت و سخن لطیف آرزوست  
 ساقی بیابا جام و می این لطف در جنت کجا  
 انجا بهار دیگر و انجا بهار دیگر است  
 او اسلمی از صفایان بود و عروس سخن را بخشش ادائی منصف آرائی بیان می نمود  
 کشیده ز میان تیغ آبدار بکینم  
 مراد علی سمرسان که من هلاک همیتم  
 ارشد گاذر و نش و وطن است مرشد اهل شعر و سخن  
 ز بهر سخت تر آبی نداشت جام سپهر  
 و گزند دست قصا در گلوئی من میر بخت  
 اسپر رازی در بند سخن طرازی بود این تخلص سرفرازی است  
 قاصد رقیب بوده و من خاقل از فریب  
 بی در و دعای خود اندر میان نهد او  
 اسپر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میرزا علی مسکن امهاتش بیت الریاسته لکنوست و قصیده  
 از توابع آن وطن آباء او از قبائل شهر فارس است و در تشیع از فخرات یاوری اخترش بدید  
 و تدبیری و اجد علی شاه اختر با شاه اختر نگاروده رسانیده بخطاب تدبیر الله و له بدر الملک میر مظفر علی  
 خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده بود و کما مشهور است وانی بوده تا عهد فرمانروائی آن اختر  
 برج سلطنت حاضر قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک سرفراز  
 ملک بصوب دارالاماره کلکته و قطع سلسله رجا و فیوض آن سلطان عالی شان بدولت سلطنت  
 منتظر است و اهدیت تعطل اسپر را در قید پریشانی نشاند ناچار بالترام کاشانه نواب کلک علی خان  
 بهادر فرمانده بر اسپورتن در داد و در بقعه ملازم است او برگرون تنها و آزان زمان الی الآن گاهی  
 در راه پور و واهی و شهر لکنو میگذراند و بهر جا در فکر صید بر حبه مضامین رنگین میماند تر آید شعری  
 روزگار آن دیار و استاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر رشاکر دیش امیر را سر مایه ناز و بهر  
 تلمذش و اسطی را واسطه سوز و آتیا ز در فارسی وارد و هر دو سیر گوست در هر یکی بردگی سبقت جو  
 هر یک دیوان هر دو زیانش یکسبب روشنائی از دوده طبع مطبوع سخنوران روزگار غرا

احمد  
 ادائی  
 اسپر  
 سرفرازی

اشاره به سبک  
 منشی سید مظفر علی  
 کینند تخلص  
 سبک ابیات  
 بظرف منشی مظفر علی  
 فاضل صاحب دیار  
 وایلی احمد  
 شکر دانان اسپر

چند از غزلهای فارسی وی درین مرغزار بنیچیر بر سیر و به نیزه کاک شکار سه  
 کعبه از مقدم تو خانه ما  
 سجده ز قصد بر آستانه ما  
 رخ زیبای لوطخان موصوف  
 آب حیوان نصیب خضر سیر  
 سر موفرق نگرود چو بیزان سجد  
 تون پیشه ام شیرنگی من رنگها دارو  
 کج پسند و کیمیای فقر ایدای کس  
 آمد بهار روی بسبوی من آمده است  
 به پیشش تبود گل سیر بر سر گل  
 بلبل سخن از ان لب خاموش میکند  
 آس خضر جانی گریه حال حباب دارد  
 سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم  
 شد نخل از لب و دندان تو و گریه من  
 با هزاران رنگ سر زده است والای من  
 در فضای وادی عشقش من آن خضرم هست  
 باغ جنت گلی از گلشن زیبائی تو  
 خلق جان داده طرز سخن آرائی تو  
 با همه سنگ حوادث از شکستن این است  
 کشیدم در خم هجرت بهامون آه موزونی  
 اگر چنانچه نرگسن بسیند  
 اسیر از سبزه بیگانه دیدم

سر و سامان تو باشی سرو سامانی ما  
 منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا  
 کشتن سیلاب باشد کفر و اسلام ما  
 آبیکه رفت بود بسوی من آمده است  
 یقین شناس که دل بر سر دل اقاوست  
 گل را حدیث او همه تن گوشش میکند  
 دار و دمی و آن هم نقشش بر آب دارد  
 بود و دیده من یک گل رعناست دو عالم  
 لعل در کان بصدت در بگلستان شبنم  
 هشت گلزار چنان جزو لیست از اجزای من  
 چرخ اخضر برگ کا بهی گوشه صحرائی من  
 روزن خضر چنان چشم تماشائی تو  
 عالمی کشته اعجاز مسیحا سئ تو  
 بیخنده فولاد شد گو یا حباب زندگه  
 بر آمد روح لیلی از تر تریب چو مجنون  
 نهد بر طاق زا هد پار سائی  
 درین ایام روی آشناسی

اشراق  
اعظم  
انوار

اشراق میر باقر و اما در تصنیف این ماضیات و افق لاهوتی عداوتش نزد معقولین و در زمره محققین است خویش  
شاد و عیاش ماضی بود و لهذا لقب پیدا شد در هب تشیع و شت گاهی میل بشعر سبک و آرزوست

بیچکس منکر جمال تو نیست  
نیست حاجت که خط برون آری

اشکی جگت ز این از کشامره و بلوی است و در آه و ناله اش رانحه تا زنگه و لونی

روز محشر همه تالند به پیش حق و مین  
با منبت گرم و هم پیش تو فریاد کنیم

و عده کردی و ز رفتی سوی اشکی اکنون  
باز فرما که چگویم که دشش شاد کنم

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص با شرف ابن قطب زمان امام عارفان زبده سالکان قدوه

صاحب دلان سر حلقه کمالان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب خفی القادر

احسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب آداب و کلام در دوران حضرت شاه عبداللطیف اله آبادی

و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلوات گاه

گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر قاری

متنوی سعدن فیض در علم اخلاق و یک شنوی دیگر در فارسی دارد و گاهی بشعر آرد و هم تو چه بنویسد

اتقاید درجه کمال و شت بقدر و عاقبت پیغامده نشین مست صاحب تاثیر و در ضبط اوقات

بی نظیر بود آرزوست

جان نیست که جانانه در آن جلوه نماید	دل نیست که مرآة رخ دلبر نماید
جان من دل خسته کم از قبله نماید	باند طلب کعبه وصل تو نگار نماید
افسوس که کس محرم این سر خفایت	نزدیک تر از جان من از جیل و رید نماید
پس کس که شود واقف از راز نهان تو	کب بند و کم خندد و خاموش بود ایم نماید
خنجر بگلو دست بدل خاک بسرداشت	شید ای تو هر دم ز غمت سوز و گدشت نماید
نطقم دهن ز تذکره ما و من گرفت	از بس که یاد تو بدل و جان من گرفت نماید
پروانه سوختش شمع مکن سوختن گرفت	وسی شب بچغلی ز خورش پرده برشت نماید



گر بد ریای عشقم او دل بیاب طپد  
 در خیال دُر زندان تو ای اختر حسن  
 در دل سوخته آتش زده چون گرمی اشک  
 نسکه هر موج رگ شعله شد از چهره تو  
 در حرم قبله ابروی تو گر یاد کنم  
 بقرار است دو عالم بی آن جان جهان  
 آب نخلت ز لبست چشمه گو شر دارد  
 می طپد بعدت نیز چو بسمل به خاک  
 پیش او کثرت آفاق بوحدهت ماند  
 حاجتم هیچ نباشد بزرگو کوهسرویم  
 اشرف خسته و گرسنه و آواره و زار

آب در گه بر ناسه چو سیلاب طپد  
 صفت آید در عقد گهر آب طپد  
 این سپند است شرر خیز که از آب طپد  
 ماهی از عشق تو در حلقه گرو آب طپد  
 کعبه بر خویش بر زخم مشرب طپد  
 چه عجب گر بختش اشرف بیاب طپد  
 گروشیم ز دندان تو گوهر دارد  
 آقدر شوق طپیدن دل مضطرب دارد  
 طاعت گوشت نشین عالم دیگر دارد  
 فقر من ترسب اقبال سکن بر دارد  
 دم سرد و رخ زرد و مژه تر دارد

اعلی ملاکل محمد توری گلچین گلستان شیوایی است

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد  
 اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دو دمان شیخ محمد افضل ال آبادی قدس سر است  
 همین یک شعر از وی یاد است

بانگ اوج سبقت بر بزرگان سفته چوید  
 افضل سرخوش افضل عهد خود در خموری و نکته ری

در فراق تو من خسته بجانم چکنم  
 ایامی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت را پیشین و پناه و هوش در معانی و بیان و بیعت  
 ریستن مشکل و مردن نتوانم چکنم  
 دستگاه

مرا بگریه و گل را بچسبده سے آرد  
 نغای بلبل این باغ را چه آهنگ است

اول  
 اعلی  
 مخلص  
 اول

آفتاب  
۱۴۹۰

آفتاب محمد علیخان طهرانی و محمد سپهر سعیدانی از دست  
 شیخ چو زلفت تو دیدند سبب بند و گزید دید رخت بر همین کیش مسلمان گرفت  
 امداد و شخص مولوی امداد علی خیر آبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه سگیم کو توان بچوپا  
 بودند و در زمان حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر صاحب نواب مانند و در عهد مختاری نواب  
 سکندر سگیم چندی ملازم و باز خان نشین گردیدند نواب فیض الدین و سید فیض محمد خان بهادر کامدار  
 بالان خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشه گزین گشتند نواب قدسیه سگیم و زمره ارباب  
 استحقاق یک روپیه یومیه معین کردند انتقالش در ۲۸ هجری اتفاق افتاده از دست  
 هر دو هم ز حسن یارین ریز و تجلائی دیگر چشم بود در هر نظر محو تا شایسته دیگر  
 هر دو در خاک درش خورشید تابان در پیش از پد تو محمد خوش دار و تجلائی دیگر  
 خوبان دنیا گو همه خوب اند از سرتا پا نام خدا آن دلر با دار و سهرای پسته دیگر  
 باور کن قول عدو سازگی و همیشه کوی ای محبت پیمان مای و بودار هم ز صبا دیگر  
 بسکه بالین نیکو کنی چشم چشم به طفل اشکم هوس دامن صحرای او  
 دل من مستکف کعبه قدس است و سلسله خالها سر برد بر و کلیه دارد  
 شعله ادراک روشن در دماغ نمیکند سانی مار و من به حرم غم میکند  
 پرده گوش دلم نازک تر از برگ گلست در فراقش شور بلبل بی دماغ میکند  
 بود و ز گز و دوت پیش هر کس با ده می ریزد بجام چون رسد نوبت بن خون در ایام میکند  
 کوفتنه که از چشم تو بر پاشدنی نیست که دیده که از دور و تو در پاشدنی نیست  
 سودا زده زلفت تو هر شیخ و بر همین آن کیست که در عشق تو سوا شدنی نیست  
 این عقده لاصل که بجام دلم افتاد جز ناخن شمشیر قضا و اشدنی نیست  
 قاصد چه دهمی دل که دل زار و نزارم از بوسه به پیغام دلا ساشدنی نیست  
 شاد می کن از وعده وصلش دل مالان کین وعده و خاتامدم فردا شدنی نیست

در کوچم در تخم زلفشش دل نالان گم شد و گر این گم شد و پیداشدن نیست  
 امیر منشی امیر احمد خلعت کوچک مولوی کریم محمد مرحوم که نویست از اولاد امجد شیخ محمد مینا  
 ادام الله فیضه قینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و جامعستی بهرسانید و آژهان  
 که ذوق سخنگویی در سر پدید تبلیذ منشی مطهر علی که نوی متخلص با سیر بکسب فن شعر پرداخت  
 و شا بد سخن باجلیه های شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آتمایه آراست که نظار گیارا  
 از خوشترین ربود بعد زمانه نادر نواب محمد یوسف علی خان بهادر رئیس دارالریاست مصطفی آباد  
~~عرفت را سرور و مسلک در صنایع بریلی دارفته نظر سخنگویی ایشان گشته از کله نوی کمال~~  
 شوق و آبر و طلب کرده تکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب محدوح از بجهان خست  
 بر بست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جاگرم کرد و خوش  
 و متانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون  
 طبع رساد است و اوستادی لائق و فائق بهر سید مثل سخنگویی پرداخت و با اوستادی خویشین  
 پسندیده و راقران و امثال افتخار فرود که توجه و محنت شان روز میر و راندک مدت دیوان اردو  
 تالیف نواب صاحب مرتب گشته طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان  
 اردو گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محمد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دل  
 آشوب و مجموعه و اسوختها و قصاید و بعضی ثنویات مثل لوز تجلی و آبر کریم و سیدی نعیمی به  
 توکر شاه اینیا مشتمل بر حال ولادت با سعادت و رضاعت و علیه مبارک و فضائل و شمائل و معراج  
 و وفات شریف خواجهم هر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم  
 مطبوع بوده است و بکلم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت سنی بسیرت بصیرت بقدر حجم سنی جزو  
 کلان تالیف کرده که در آن به تنقیح لغات عربی و فارسی هر آنچه تحریر یا تقریر اغلط بر زبان قلم و  
 قلم زبان جاریست پرداخته و با سناد کلام اساتذہ متقدمین و متاخرین بذروه تحقیق و صحتش  
 جا داده است و علاوه ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر و بسوط نیز دارد که تمذیب و ترتیب آن بنا بر

ای

فقدان فرصت هنوز صورت نبسته و علاوہ اینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر و جودت طبع  
 و سببیتی بهم رسانیده و شهره کمال را باطراف عالم رسانیده اند تا چو علم جنس و غیره اگر چه بذات خود  
 و از نام نمودن نام فارسی کمتر گفته اما مشغول تسلیم دیگران و آرائش کلام تمییزان اکثر اوقات را صرف  
 میکنند و همین طبع تذکره شمع انجمن حضرت والد دوام مجدد هم بواسطه جناب مولوی عبدالحق صاحب  
 بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمه جناب امیر اازرا میور خواستار  
 شدند پیش منشی صاحب معز و سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت و طائوس چمن فصاحت  
 معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملا زمان سامی مبدانند که فقیرا گاهی اتفاق  
 نظم فارسی نمیشود و سابقا بر خود در حافظ علی سلم خواهر زاده من کدر بجهت پلن و ایستاد امن دولت  
 سرکار و ملازم اینجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذورا تمام نم  
 فرصت فکر بدست آمد که می چاودیم اکنون که آنکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان  
 اشعاری چند که از من بدنام یادگار داشتند نگاشته آورده اند از آنجاست همی فرستم روانه فرمایند  
 منگه ننگ بزم ششم ~~تالیفات من سپیدان دارد که بزبان خامه یا خامه زبان همچو والا پایه عالیجاه فلک گاه~~  
 نواب والا جاه امیر الملک بهادر بگذرد و آثارم از آنجا ~~بسیار شود قاتابش نیز اعظم بر ذره~~  
 خاک عجب ندارد صیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده  
 و آوازه قدر شناسی در چارسوی جهان سر کشیده اللهم مدام کیت اقبال زیران باد انتی  
 این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه در پنج مثبت می افتد پایه متانت سخن

ایشان ازان میتوان دریافت

خجری نازش بد جگر می سترا زین	ای یقربان تو ظالم نظر سے بہتر ازین
سوی پای تو منم نیست سر سے بہتر ازین	روم از خویش نباشد سفری بہتر ازین
می برد دل باد امی که ندانستد کہ برد	غزہ اشش یاد ندارد دهنر سے بہتر ازین
یوسہ وادی و لب خویش کمیدی اذنا ز	ای شکر لب باد امی دگر سے بہتر ازین

و چمن رفتی و هر گل بگل دیگر گفت  
 هست و اینکد بیا و سخ تو در دل من  
 هر چه از بسمل تو روز جزا پرسیدند  
 بر در دل بنشین پای من بر در کس  
 همزه تا و کس از سینه بیرون روان دل  
 یار سرست و هوا سرد و می نای بچوش  
 مثل رعد و زقنت گو که ندر است کس  
 ننگی کردی و دل بروی و جانم قیمت  
 بی خودی برو بس منزل مقصود امیر  
 و میکه و جدت او طاعت آرزو میکرد  
 هنوز حسن پس پرده بود و وحشت من  
 ناز قالم البسته میشدی مقبول  
 مزاج حسن تو گر تاب همی سید است  
 گذشتی از طرف باغ و باغ از حسرت  
 اگر عنایت ساقی بدی بحال امیر  
 بچوب مدار اگر صوفیان چنین بستند  
 بذوق کعبه و دیدیم وره غلط کردیم  
 ز تیر آه که خست ست مینه افلاک  
 گزیر نیست ز پیونا عاشقانت را  
 و فامخواه دلا از بتان مست شباب  
 ز بهر آنکه بیاران ز فغان زسیم

که ندیدم گل نازک کمره بهتر ازین  
 دور آفاق نذار دقمره بهتر ازین  
 او همان گفت که ز خجگرسه بهتر ازین  
 دولت ارمیطلبی نیست دره بهتر ازین  
 نیست در راه سفره مسفری بهتر ازین  
 ساقیا با ز نیاسه سحره بهتر ازین  
 شجره بهتر ازین و شجره بهتر ازین  
 جان من گرد تو گردم نظره بهتر ازین  
 نیست در راه جنون راهبره بهتر ازین  
 حرم نبود و سرم سجده چار سو می کرد  
 گل و چو در طبعی سرخست و بو می کرد  
 بخون تازه بسمل اگر وضو می کرد  
 سکت در از بغل آیمت رو بر می کرد  
 ز چشم رخنه تماشای رنگ و بو می کرد  
 ز جام با ز چو ایاده در سو می کرد  
 بکنه خویش رسیدند و از خود می بستند  
 گذر به بنگده افتاد و در فرو بستند  
 که پیشکستن و لها پنین کمر بستند  
 اگر ز خویش گسستن با تو پیوستند  
 هزار پند کنی نشنوند تا بستند  
 در حریم فنا هم بروی ما بستند

ورین بلا کده از درد و غم مترس امیر  
 و او در دست اجل حبه تو ام در محفل  
 در جهان ریخ یکی باعث عیش و گریست  
 میکش ز گس محمور تو بر خاک انداخت  
 پانی در سلسله اشک بسرداغ جنون  
 بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ  
 به چکس را بر تو نیست نگاسه به دگر  
 جان ببلودند و دل روشن بود و غم مست  
 پرده شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع  
 اندرین تیره سراسیمه پر سوز امیر  
 سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند  
 در حمت بدیدگر او ناخن خراش سینه ام  
 بوی او را جامه زریان چین و زویده اند

کدام دل که ز رنگ بلاش نشکستند  
 بود گوئی ز دوست تیغ و دو پیکر محفل  
 خون دارا شد و آراست مسکن در محفل  
 جام گل در چین و ساغر مل در محفل  
 شمع سوزان شمع و دهر سر سر محفل  
 یافت نور دگر از شیشه و ساغر محفل  
 همکار است بهنگامه محشر محفل  
 شمع برودند و هنوز است نور محفل  
 گرداند چشم پروانه سر هر محفل  
 همچو شمع است که سوزد همه شب در محفل  
 شمع آساور بغل گور و کفن در آستین  
 از خجالت تیشه پوشد که بکن در آستین  
 که پنهان گل بچوب و یا سمن در آستین

امیدی رازی نامش ارجاسپست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگرش صاحب  
 سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج ما در اینها جلد  
 شاهنامه بوده است امید شاعری عالی ضمیر و وادی قصیده بی نظیر است اگر چه شعر در  
 میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدست علامه زمانی تلاجلال الدین و وانی کتب درسی گذرنده  
 و بتر بیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل ماضی اعتبار و اوقات در بهر سائیده از دست  
 تا بخاطر بگذرد ای بد عهد پیمان منت بسته بر انگشت با پدر شته جان منت

امیدی

رباعی	
آبادید دولت تو ویرانه ما	ای از تو بلند قدر کاشانه ما

از سایه نخل دولت میجو اہم ہمسایہ آسمان شود خانہ ما

المنح مولوی عصمت الدین رحمۃ اللہ علیہ وطنش قصہ پنڈوہ در ضلع ہوگلی از قلم انور اللوحی  
عبد الغفور خان بہادر نسلخ است در تلاش مضامین نگین والفاظ شیرین طریقیہ استادہ

می پوید و چین میگوید

شمع چون پروانہ میسوزد ز روی آتشیز کی بہ پیشیت تاب ستاون بو دیروانہ را  
بلبل از باغ چراناں کنان سے آید شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

المنشی مولانا امیر حاجی انور بخاری انکار دقیقہ را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را

باطح لطیفش مناسبت و موالت بسیار است

شاید کہ بہ بیم سر خود در تدم او خواہم کہ شوم کشتہ بہ تیغ ستم او  
حرف بار موحده

با قمر ملا باقر خورده فروش کاشانی است و دیوگان چین رستمہ بازار سخن سنجی و خوش بانی

ناجہ باشیم و چہ باشد دل غم پرورید ما کہ ہمیریم و کسے کر یہ کند ہر سر ما

مدعی گر برد پیش محبت مستم چہ پاک آہ کو ہتیار سو سے میفروش آر دہرا

غمم ویریتہ اومادل و با جاتم گفت چہ کنم منزل و ما و امی دگر نیست مرا

یارب آن سوز فگن در دل دیوانہ ما کہ کلیم آید و آتش بہہ از حستانہ ما

اگر چہ کو کہن از پیشین فی ستون برداشت ولی چہ سود کشت سسنگ راہ پرہیوت

با قمرگان نھسر و وفادار شتی بہیار این جور ہاست زای دل بدگان تست

با قمر کی و عشق نیکی و جنون نیکی گوئی تمام شہر زو دیوانہ پر شدہ خست

از بسکہ بہر دام فتادیم و ہمیدیم دست کسی نیست کہ مشیت ہیر نیست

خود را چہ مشغول کند آہ چسارتہ بسط شہید را کہ طہیدت نگذارند

ما در خور فراغت و صل تو نیستیم ہمارا بہاتی تھا طرہ حیران ہنگام ہمدار

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

ترا بر جمله خوبان برگزیدامی و امی چون سبزم  
 باقی عبد الباقی تبریزی از لطافت شکرین و ناله های نمکین در شکر ریزی و شور انگیزی مست  
 اضطرابم نگذارد که تشنم جائے انتظارت نگذارد که زجا بر خیزم  
 بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنه های شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزو مندیست  
 شبی در خواب او را بیدار قیدیان هم سخن میم  
 برهان میر برهان الدین ابرقوسے کلامش بر جودت ذہن او برهان قوسیست  
 مارا بنامہ نیز فراموش کرده دانستہ کہ دیدہ مارا بسواد نیست  
 بسمل امیر حسن خان از روسا و کاکوری متصل لکنو و دلهای سخن شناسان بسمل تیغ مصاریع

اوست

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا که با حباب توان رقعہ انشا کردن  
 بلیغ امانت علیخان خلع محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاعت و فصاحت

ادامی نمود

سخت جگر خون شده از چشم ترا نشا  
 این دانه یا قوت زد جگر افتاد  
 از دست میجا گره کار چون کشود  
 بر نفس بلیغ آمد و صبر گرفتار  
 بھائی بہار الدین محمد آملی از مشاہیر علماست تان و حلوائی او بر اسی اہل ذوق خوان  
 چون رفت دل گم شدہ ام گفت بہائی  
 خوش باش کہ من فتم و جان گفت کہ من تر  
 میکشد غیرت مرا گردگیری آہی کشد  
 ز آنکہ می ترسم کہ در عشق تو باشد آہ اد  
 بیانی خواجہ شہاب الدین عبد اللہ از راہ رسم خوش بیانی بخونے آگاہت  
 خجش آن زمان کہ خطی گرد آن عذار نبود  
 میان حسن تو و عشق من غبار نبود  
 بیانی نامش عبد السلام است و در ادای نظم نیکو بیان و خوش کلام  
 ہم از وقار پدہ و خندہ کہ من  
 از ذوق این نوید بفر دانی رسم

بنی  
 بیعی  
 برهان  
 بسمل  
 قوسی  
 بہائی  
 بیانی



بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورنمنٹ شمالی و جنوبی الہ آباد است این دو شعرا زوگوش

افتادہ

نہیں آتشیکہ از دستت شکر برنخواست      فتنہ منشست از پاتا کہ دیگر برنخواست

بیخبر جائیکہ من مشغول ضبط گریام      در بہاران ابر ہم باو بدو تتر برنخواست

بیخبر ہیراگی از فقر رہتہ و ان بودا حیاتا زبان بشعر فارستے میکشود

در فضائی عشق جاتان بو الہوس ز غایت      ہر شرایستہ سنگ و سزائی دار نیست

حرف بار فارسی

پور حسن از شاعران اسفرائین است و ناظم خوش فکر نیکو سخن

روز روشن چو نی ہنری ماہ تمام      شب تاریک ستارہ شمارم چکنم

چون خدای وی نکودرد و جهان دار دوست      منکہ پوچسٹم دوست ندارم چکنم

حرف التار

تالعی میر محمد تابعی شیرازی است و ماہر طرز نظم طرازی

وی کسی گفت یارت اینجا بود      گفتیم ای وای من کجا بودم

مناصب محمد اکرم پنجابی است و مالک الکہ معنی یابی

سحر کہ چون دل زارم شکستی      شب آن عہدیکہ با من بستہ بودی

باین زودی چه جستی از بر من      مگر عہدی بد شمن بستہ بودی

سلیمی کاشی است نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازہ مضمون تراشے

گویند بہاری شد و کل آدوی رفت      ما بیتو ندانیم کہ کے آدو کہے رفت

شہنہ محمد یوسف ابن بیچ الزمان اصل آب و داتہ اش از نہر حیرت و کالبدش از

از عناصر ہمان شہر ہوای کسب کمال بکلخ و ماغش چچید از جسر مدار الامارہ کلکتہ رسیدانجا

علم عربی و فارسی و انگیزیزی میخواند و از موزونی طبع اشعاریکہ سر بر نیزند بنظر اصلاح

بایک

بایک

بایک

بایک

بایک

بایک

بایک

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگر چه در دبستان سخن سرانی مبتدیت لکن حدت  
 طبعش بتکبیل این فن مقتضی غمت و سپینش بسیارست و اینک مشتی نمونه از خردوار سه  
 من نمیدانم که گبرم یا مسلمانم که گم سجده بیت میکنم که سجد فیزدان کنم  
 بیا و قتلگاه تا ز خود امشب تماشا کن بیکسور قصه شمشیرت و یکسور قصه پهلوانان  
 قصه منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندر آبادی از تلامذه میرزا اسد الله خان غالب است  
 و طبعش جان نوره و نیت را قالب سه

این اگر گویم که آید یقین قصد جانم یا رجانی میکند  
 دل که با مرگ آشنای دشت است زندگانی جاودانی میکند  
 تقی امیر تقی و رکابی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی است  
 لطف با غیر خاسته دارد جور با مانها سیت دارد  
 گوش بر حرف مدعی تاچند هر که بینی حکایتی دارد

تقی معروف با خاتمی اصفهانی است فردی بود از چهره تلامذ رحمانی سه  
 بجزم عذر جرم گفتن گستاخ است با صد گنه قصاص نکردن گناه کفایت  
 توفیق صدر نشین و ساده عز و تمکین شاهزاده بشیر الدین ناصر الصدق فرازنده خرد و  
 کلاه سلطان شکر الله خلف الرشید شیخ سلطان شهیدار یک آراسی خلافت سریر تک پهلوان  
 عن العاهات والفتن بهنگامیکه جدا مجد توفیق در معرکه جنگ بمقابله ارباب فرنگ ساچمه و  
 کلاه فرنگ را حب شهادت یافت و با علی علین شافت و ملکش مسخر ولات فرنگ گشت  
 والدش را با جامعه اخوان و عزیزان و قلعوه شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً  
 عساکر آن قلعوه به صدر شورش و فساد گردیده همین وارث و بیهم و گاه را بسروری برداشتند  
 و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آخند انگریزان فلاحون فطنت آتش فتنه به آب تدابیر  
 صابنه منطقی ساختند و بدون مستحقان خلافت دران مرز خلافت مصلحت دیدند جمله را خاتمه

تقی معراج الدین واصف

کوچ بکلکته رسانیده مقیم نالکینج گردانیدند به توفیق موفوق حقیقی توفیق لسان والد ماجد  
 خودش بخلعت علم و فضل و بجلیه اخلاق حمیده و صفات برگزیده محلی علاوه بر آن فخر و دما  
 در و قیقه سنجی و موزونی طبع معالی است و اینک کلام با نظامش گواه این مدعا — **س**  
 دلی آزاده داری ازین خوشتر چه میخواهی  
 تو ای عاشق ترا شک سرخ در پایانه چشمت  
 درونی ساده داری ازین خوشتر چه میخواهی  
 چرا روشن گردانی شب تاریک عاشق را  
 مصفا با ده داری ازین خوشتر چه میخواهی  
 شدی توفیق گری چیز با گردون دون بستیز  
 جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری  
 ز فیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری  
 ندیده است کس از شاخ خشک میوه تر  
 بجز مسلم که دهد میوه تر و شیرین

حرف الثار المشته

ثنا ببت فخر الدین تفرشی است مدام در غش از زهبا ی سخن سر خوشی

چاره مرگ است اگر کار بشاکس افتد  
 مشکل امنست که کارم بکسی اقتاد است  
 شاقب شیو پرده بان مهارا جی گوپال سنگه بهادر ولد منشیشی بی بی پرشاد از قوم کاپتجان کهنه  
 ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دبان چنین درهای  
 خیر مشقوب بر می آر و قصیده

فصل گل آید و بشگفت گلستان زمن  
 بست رخت سفر ملک عدم حسرت و شوم  
 در عدم خاک بسربا دختران شد ز چین  
 می برد باد صبا مژده بهر سوز بهار  
 شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن  
 چشم و اچار طرف گرم تماشای تر گس  
 نکمت اندوز زمان است چو صحرا می خشن  
 کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار  
 نمنچ غنچه بشگفت از گل صد برگ و سمن  
 طوطیان مست بهر شاخ سر ایند سرود  
 نغمه در کوچه منتقار غنم اول مسکن  
 قمریان محو نو آسنجی کو کو همسرتن  
 کرد لهریز ز گلها همسر جیب و دهن  
 مردم دیده نظاره برنگ گلچین

ما  
ای

سجد از دانه شنبتم بگفت هر گل تر  
 ز مهر ریست ز ما شیر هو اگر د ناره  
 وقت آنست که گلبانگ طرب بردم  
 وقت آنست که در مدح اسپری گویم  
 اول این مطلع ثانی بجنوریش خوانم  
 ای ز پیروز در عالی بهم و فخر ز من  
 تا علم منتظم و عظمت ملک بھوپال  
 ذی مروت همه الطاف سر اسر شفقت  
 عالم و متقی و سید عالی رتب  
 آنچه آن نقش طرب لطف همیشه بر لب  
 منعقد بزم سرور است بعدش هر سو  
 لطف او موجب افزایش تاب و طاقت  
 عدل را اگر می بایزد از ذراتش باشد  
 صورت امن شد از خوبی لطفش پیدا  
 قهر او زلزله بر پا کن و محشر آشوب  
 از دم تیغ ظفر پیکر او روز و غا  
 آن شجاعیکه سپهر نعر که در زنگش  
 از کف او که گهر بار سخاوت باشد  
 بر سر ذره اگر نیر مهرش تا بد  
 منگه بپشم که کنم مدح چنین مدوح  
 ناید از دست در زبان تسلیم بدحت او

تر زبان نیست تجمید زبان سوسن  
 هکس کجاست شفق نیست برین چرخ کهن  
 وقت آنست که در مدح اول پنج و سخن  
 چند اشعار در مدح او  
 کوست چون مطلع خورشید سر اباروسن  
 ذی کرم صاحب فرید صدیق حسن  
 قاطع پنج ستم جامع اخلاق حسن  
 محزون فیض اتم کان همنه منبع فن  
 برین دانی او هست و سلیم روشن  
 یک قلم حک شده از لوح جهان نام سخن  
 خیزد آهنگ بشاشت زور هر بر زن  
 خلق او باعث آرامش روح است به تن  
 یافت در سایه او جو و سخاوت مامن  
 گشت معدوم ز بھوپال همه شر و فتن  
 هر او صندل در دست بر بیابان  
 همچو سیاب فتد لرزه جسم دشمن  
 بدتر از زوال بود ستم و سهراب و شن  
 او فتاده در مقصود بحیب و دامن  
 کندش صورت خورشید بیک چشم زون  
 خامه کسور و دهن بند و ز بانم الکن  
 به که ثاقب بد عایش بگم حتم سخن



از ان مردم که جان دیگر آنے بجان دیگران چون زنده ماشم  
 جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افرا می جمال الفاظ و معانی مست  
 بشرط آن دلم در کوسے اوشد که تا جان برنسیاید برنسیاید  
 جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بر شاعر می مجبول و  
 مفسور او لایبجا میلان تمام داشت پس با تدار بعض بزرگان آن طریقہ نامرضیہ گذشت  
 و توجہ بنظم قصاید نعتیہ گماشت خوب میگوید

نام خدا نور قدم صل علی فخر الامم عالی نسب و الالهیم یعنی رسول محترم  
 رکن رکین اصطفی حسن حصین ایضا بیج متین اجتناب سنا نشین محترم  
 صبح صباحت روی او شام ملاحی روی او محراب دین ابروی او نورست از تر تا قدم

جناب تخلص میر ابو طالب است موزونی بر موز جیش غالب  
 اسیر بینوا چیم کسم زارم گرفتارم بخون غلطیده اشکم ز چشم افتاده یارم  
 چوش محمد نظام پنجابی بجز کلامش از جوش مضامین گردابی است  
 یران سرم که دگر با کسے نیامینیم امید لطف زیاران روزگار تخلص  
 جوهر منشی جوهر سنگ ولد نختا و رنگ لکهنوی جوهری جوهر معانی و تشنگر دوا با زبیر  
 لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان با طوق مکرانی است

ساقی بیایا که در مادام تسبیح ز نیم ابروی و گلشنی و بهاری غنیمت است  
 حرف خار حمله

حاجب آقا یادگار شیرازی در بان بارگاه معنی طرازی است  
 دلم ز داغ لوتی موز و از که شکوه کنم بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است  
 حاجی خواجہ حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی است  
 از شوق ز گس تو که هستیم مست از و چندان گریست دیده که شستیم دست از و

جمال جمال  
 خطاب  
 جوهر  
 حاجب  
 حاجی



حسین  
شاه جهان

حسین نواب حسین مروی این شعر لطیف از مروی است  
مشره مانع نشد از گریه من شهید را  
توان ایست بخاشاک رو دریا - ا  
حسین نواب غلام حسین خان شاه جهان پوری از احفاد نواب لیر خان منصب شاه جهان  
بانی شاه جهان پور بود و کمال عزت و توقیر زندگانی میبود و در نظم و نثر فارسی و اردو مهارت  
کامل داشت ز انداز است سال گذشته که قالبی گذشت خوب میگوید

اسی ظهور بر تو بود تا رخ او یاسی چند  
جنس کس بد بگفت یوسف کنگان افتاد  
گو بیک جلوه ز جامه پرواز خویش حسین  
بسوز و خرم گل آتشین روی که او دارد  
بگامت نازش همعنائی با اجل دارد  
از بان در کام سید ز دستان پیش نگاه او  
حسین از نقد جان داری تو سوا کن که من فتم  
نگمش گوشه نشین است و جهان شد بر هم

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذمی حشمتی  
موی سرد و سفید و بیج کارم سر نشد  
حضور سکه لاله کور بخش هند و نثر ادو درین فن روشن سواد است  
عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد  
انچه با پرویز می پاست با فرهاد کرد  
حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکنویست که واجد علی شاه پادشاه  
معزول ملک او ده از کلکته بعطای خطاب مرحومه الدوله سید غضنفر علیخان بهادر وصول جنگ  
بامهرش فرموده و تبریت پدر صاحب هنر خویش دستگاری در نظم و نثر فارسی و اردو حاصل  
شده طبعش پندار سخن و لطیفه گو است و این اشعار مشعر خوشش فکر است اوست

حسین  
شاه جهان



بوی تو ارد و بد نفس جانفزای صبح  
عمری بجز دوست ندیدیم شکل روز  
داغ در لاله و چاک ست پیراهن گل  
چاره بروئی تو باشد بزین چاره لال

گوهر ز اشک دیده فشانم پامی صبح  
شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح  
هر کس در چین و هر ملاسه دارد  
چرخ بیو ده بنا زد که ملاسه دارد

حکمی اصفهانی سر آمدار باب نکته رانی و شیوا بیانی است

بارها گفتم بخود که دل غمش بیرون کنم

دل نخواستد که باشد بی غم او چون کلم

حدر و رویش صدایش نمک پاش لهای ریش است

ندارم بیم سر ترسم که در هنگام قتل من

زند غیرتی بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچ پیری اگر شعرش بشنوی از خود روی

گر میسر نشود بوسه زون پایش را

هر کجا پامی نهد بوسه ز نم جایش را

باز در دل تخم مهر گلعداری کاشتم

گر چه چیز غم بر تو خواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی کنج بهاری لال بعبده بخشگیری ریاست رام پورا از طرف نواب کلب علیخان  
بهادروالی آنخط نامور بمشرب فقر اولش نائل پابندی حلالق دنیاوی ترک و تخریب عائل

شاگرد مولوی رفیع الدرجات زهت و شعر فارسی خلیفه غربت

گاهی ز نیم بر سر و گاهی بسینه اش

کوتاه ناز و امن آنشوخ دست است

و شوار تمیگشت بازند گله ما

گر چه چنین در پی آزار نبود

از باد پریشان نشدی گرسزد نفس

سنبلی بچین نافه بتاتا ز نبود

اعجاز سیحی نشدی زنده و گر بار

گر لعل لبش بر سر گفتار نبود

گر با و صبا و صف دهان تو نمی خواند

خامش و هین نمچه بگزار نبود

حیرت ز جفایش نشدی ز نجر دل زار

گر یار هر لطف با غیا ز نبود

حیرت شاه و حلیم از برادران شاه محمدی اصل آبادی سطره در سن و ندرت و شجاعت است

کلمه ایست که در این کتاب است

کلمه ایست

در دنیا چه تمکلیس دارد و در فن شعر بجزیه بس کل وقت بود آرزوست  
من بامی دل بازی و دلدار بجاست افسوس که این قافله یکجا نشانی نیست

### حرف اشعار المعجمه

خا و هم با با قاسم اصفهانی حضرت این فن کماحقه نموده از اقران گوی سبقت ریوده  
بن و شوار شد آخره میخانه پیوون باین پیری بگویی میفر و نظم خانه باستی

### خالدی از مردم بهرات بود و مستبح کالات سه

نیچو اجم که بر گیر و صبا از گوی او گردی مبادا تو تیار را افکند و چشم بید روی  
خا و ز نامش محمد اکبر خورشید خا و ریز احمدی قزلباش که صلش از سیستان نکر اسلافش

از مدتی نواح کابل مقام و مکان با خا و ز شباب دل خا و ز بهر ملک به شد بتلا گروید کیشش  
جذب شوق در و پهل رسید طبعش موزون بود برای اصلاح شعر و سخن بخدمت سدا سدا خان

غالب زانوی تلمذ نه نمود و از اسباب لکنو را ندر زمانی در اینجا ماند بلکه آخذ که در طعینت و است  
بجصیل زبان اردو و بهت گماشت در اندک فرصت بلب و لجه فصیحی بهند حرف زدن

آغاز نهاد و زبان بنظم اشعار اردو کشاد و در بهر گامه کابل که کوه مصیبت بر سر سران و عسا که  
ارباب فرنگ افتاده بزرگان خا و بعضی افسران انگلیشی را در منازل ~~مستقر~~ <sup>مستقر</sup> با آنها

آنها هنگامیکه سلامت از آن اماکن با و ای خود با قدم برو شتند بر دست و بازوی محسان  
و اولادشان قشانی برای شناخت گذاشتند خا و هم بعلا متی از آن سر می افراخت که هرگز

مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت و در لکنو و اگر ~~مستقر~~ <sup>مستقر</sup> لکن که منست کشاب و عم خا و ر  
بود خیلی تعظیم و توقیر و احانت و اداوش مینمود و درین زمان ملک جنبو خا و ر آن مهر خا و ر سیت

و از جانب فرمانروایش او را یاری و یاور می این کیفیت از زبان مولوی ابوالکلام محمد <sup>عاجب سرت</sup> نقل شده است  
سالمه افروز گردید که خا و ر در لکنو با ایشان الفتی بهر سانده روزانه بمجالست میرسد <sup>است</sup>  
او در ول منست و دل من بدست او چون آینه بدست من و من در آینه

خا و ر  
خالدی  
خا و ر

وزان شد مریم قلندین سیدی گل آبتن  
 و هم با و بهاری شد چو زوح القدس گلشن  
 چهار اعود در مجرای امشک در باون  
 نسیم بلخ جان پرور شمیم بوستان لبر  
 خردی معروف ببولانا خردی کلامش مشعر بحال بخردی است  
 عطف شکم خویش زار سوانی عالم کرده است  
 میدود هر سو نمیدانم که گم کرده است  
 شطانی شاه اسمعیل صفونی خاقان ملک ایران تیغ زبانش تبخیر خطه سخن سخن از نیام عریان  
 بیستون ناله زارم چه شنیدای باشد  
 کرد فریاد که فریاد و گریه پیدا شد  
 خورشید خورشید احمد لکنونی زمین شعر از تابش قناب فکرش سبز و روی است  
 عاشق زدم و بیباک بسبب چاکم  
 خوشگو لاله بند را بن در خوشگونی قانع بر برهن است  
 هر که رخت سفر از او رفت نامی بت در  
 محمل ذلغ بدوشش دل مایه بت در  
 خیالی کاشی جاده لور و بلند خیالی و خوش تلاشی است

باغچه  
 باغچه  
 خوشگو  
 خوشگو  
 خیالی  
 خیالی

شد آن یار و فاد ارحم امیداند  
 که جفا نیکبند از یار و وفا میداند  
 نوبه ای خضر فریتم بیجا با جاودانی  
 من و خاک آستانش تو و آب زندگانی  
 حرف الدال المله

داعی استرآبادی است و با عروس نظم مدعی و انا مدعی است  
 مرزوم ز بجز یار و مرا چشم تره هنوز  
 یعنی نگرده ام ز تو قطع نظم هر هنوز  
 داعی اصغفانی نامش ملا میرک است و در فن شاعری هوشیار و زیرک  
 ز خشم کاریت مرا وقت شهیدی خوش باد  
 که توان دو سه گام از بی قاتل برو  
 خوش آن بهاک چون شمع باشم همیشین با او  
 شود مجلس شای از غیر و من باشم همین با او  
 در روی سمرقندی است و مصالحتش بیشتر گهای در و نندقی  
 نوم بر زخم پیکانش و ما دم هر جسم دیگر  
 که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

داعی  
 داعی  
 داعی  
 داعی

سرخ روح خود از ان در قفس تن دارم که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم  
 و عوی نامش رکن الدین است و معانی لطیفه اش بنشین ارباب تکمین  
 دست من گیر که این دست همانست که من بارها در غمم بجران تو پرس زده ام  
 و قیقی سحر قندی او ستاد منصور است و طبعش در بندش خیالات پر زور  
 و قیقی چار خصلت و دست دارد بگیتی از همه خوبی و زشتی  
 لب یا قوت رنگ و ناله چنگ شراب لعل و کیش زرد هشتی  
 بعد مردن تو معلوم شود در پنج حیات رهرو آن خطه بنالد که بمنزل برسد

حرف الذال المعجمه

ذکی نشتی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صغری پوری نو اسسه نشتی احمد علی رسا سلمه الله تعالی  
 مشوسل این ریاست و نگارنده این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعه از کلام فصاحت

نظام ایشان است رباعی

یک صاحب قضی در همه عالم پس کسری در عدل در سخا حاتم پس  
 آرایش ملک را کباب و دیم پس مارا بجهان شاه جهان بگیرم پس

قطعه

آفتاب و ج عزت ماه انجمن انجمن هست صدیق حسن نواب گردون بارگاه  
 خلعت زیبا ز نواب گور ز آمدش کا طلس گردون نیز زد پیش او یک برگ گاه  
 و چه خلعت خلعت زیبا تر از نسین گل و چه خلعت خلعت رخشان تر از خورشید ماه  
 در ره تاریخ دل پائی تعب ببرد و گفت خلعت نواب و الا پانگ آید بحباه

حرف الراء المهمله

رایط مولوی عبدالاحد خلعت ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشهور است اگر چه  
 قصبه ایشی از توابع لکنو مولد و موطنش بود لکن در شهر لکنو نشو و نما نمود و در علوم رسمیه

دعوی  
دقیقی

ذکی

رایط

استعدادی داشت شرمی در حل غوامض و مشکلات و تبیین نکات و اشارات و قائل نعمتی عالی  
بکمال لطافت نوشته یادگار گذشت در نظم و شرفاری از وادیا جود خوقائق بوده و در ربط و  
ضبط آلی مضامین رنگین بقوالب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال یکما بیش میگردد  
که روحش رشته رابطه جسم گسست از کلامش این بیت یادست

طرفه صیاد کنی رسم بحال لبیل  
گرچه بندی برگ گل پروبال لبیل  
تشیبی که چهره آن ما هر و نظاره کنم  
روم بسوره اخلاص استخاره کنم  
راضی خوشتری مهد بساط سخن گشتری است

خوش آنکه شب کشی و دروند بر سرم گونی  
که آه این چه کس است که کشته است این ا  
راضی فصاحت خان رازیت  
و مضامین برجسته از بندش و راضی  
بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست  
دیدم ام هر جاوری اینجا سجده می کرده ام  
در چه ساعت ز نظر رفت که بی او چشمم  
روز روشن بشمار و چون جسم انجم  
در وصل داشت این دل تنگین سرورازو  
ای زندگی بجان تو مردیم دورازو

راضی و شادمانی

رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت انخون  
بر خاک فشانم از چه تیرم گردون  
با گوشه خود ساخته ام همچو کمان  
از خانه نیایم بکشیدن بیرون  
راضی گیلانی کلامش مرضی ارباب سخندان است  
بخت گرد خواب کیشم بدم بایم کند  
دل طپد از ذوق چند آنیکه بیدارم کند  
راغب کلب حسین تبریزی و هانش در گل تری است  
صد نامه نوشتیم و جوابی نوشتی  
این هم که جوابی ننویسد جواب است  
راغب میر یوسف از مردم اردبیل است و خاطرش راغب نظم حبیب است  
ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن است  
ای دیده خون مبارکه هنگام دیدن است

راضی و شادمانی

رفت اپیتشس بیوت لطافت سب

در عین شباب توبه کردی رفت کاری کردی که هیچ کافر نکند

رفت شاه رؤف احمد خلیف الصدیق شاه شعور احمد متوطن شهر رام پور از اخلاف مقرب  
بارگاہ یزدانی تجد و الف ثانی حضرت شیخ احمد سندی مبروتی در شهر بھوپال بارشاد و ہدایت  
مشغول بود و ہر یکی ۳۰ زر و سالی آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجہ قصوی می نمود و در ۱۲۷۹ ہجری  
حدین شریفین دل از بھوپال برکنده رخت بصوب ملک حجاز کشید و در سفر دریای بحر ہند ہشت  
سراگنی در ۱۲۸۰ ہجری مغرب بحر رحمت الہی گردید ناخدا ی ہجاز و رویا بر جلالت شانستند بہ شد  
منش او در ہند رئیس رسانید و نیز زمینش آسودہ گردانید تا طمہ سیر گوشت صاحب اوین فارسی  
وارد و این چہ شعر از کلام اوست

قدر عنای تو شعلہ چہ شعلہ سوزان بود رخسار تو آفت چہ آفت ایمان  
بیدم شب عجب عالم چہ عالم ظلمت چہ ظلمت کاکل چہ کاکل بیچان

رباعی

حمدیکہ صدور عاشقان ~~سخت~~ ~~شکر~~ کیہ قلوب ہمارہ فان رست حضور  
رفت ہمہ لائق خدائست کرد در غلوب ~~سخت~~ فرق ظهور

از مثنوی ذوالبحرین

بحر و بر از گریہ پر خون من مید ہد آرشیں سخن چین  
دامن کوبہ از دل سوزان جنت آتش ہمہ دل حمان بسخت  
بچہ اشکم دل و جان غرق کرد دیدہ من پردہ من خرق کرد  
ہامی صدف سوسہا زین ماجرا مردم و آمد نہ دل آرام ما  
رحمت رحمت علی دہلوی است و در طریقہ شاعری ساکب صراط سوسی  
من در عنا جوان شوخی کہ چشم است او رحمت بکافر ماجرا فی میزند را و مسلمانها

رفت  
رفت

رفت

در خورج و صلوات شوق نباشد جامی  
 بهر ما وقت توان کرد خستانی چپند  
 رحیم شاهزاده رحیم الدین نبیره سلطان شیخ پست و شاهزاده بشیر الدین توفیق از بنی اعمام او  
 در طایفه کلکته بعزت و عظمت میگذرانند و مصروف نعت سرائی سرور کائنات میمانند هفت بند  
 بانند از هفت بند کاشی در شان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته و لالی شاهوار رضامین  
 نو آئین سفته بیتی از آن که بگوشش رسیدت گردیده

باید

انچه از توقیر و عزت شد سلیمان نصیب  
 هم بقیض صورت تصغیر سلمان شماست  
 رزمین نامش سید ناصر علیخان ذوالقدر بهادرست و رایش رزمین و افکارش بی بهادرست  
 رنگین که کرد نخبه هرگز گانم انجمن  
 لعل و گهر که رنجت بدامانم انجمن  
 دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد  
 دست جنون گرفته گریبانم انجمن  
 رسو ادرویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده  
 شهر بنارس را برگزیدتی انجا آسود میرزا بلاقی شاهزاده تیموری تعهد و تفقد حالش میفرمود  
 بعد زمانی از انجا رفت و راه وطن پیش گرفت سه

رزمین

رسو

از من ای طائر دل عزم رسیدن داری  
 که چنین در قفس سینه پریدن داری  
 چشم غمخیزه من انچه ز بهر ان تو دید  
 شمه گویم اگر گوش شنیدن داری  
 یادت آمد مگر از قتل من خسته زار  
 چشم غمخیزه من خسته زار  
 دفتر عقل بشو از من گلگون رسو  
 اگر از قید جهان منکر رسیدن داری  
 رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهار است  
 بعیب بیوفاسی تا نگردد متمم یارم  
 تیره بختی بین که شناسی که افغان نیست  
 بهر کس می رسم شکر و فای یار می گویم  
 بعد عمری غافل ارگوشی بفریادم و  
 رشید گادرونی است و کلام رنگینش را لباس بو قلمو نسی  
 ز فریاد سگت شهما را خون در جگر باشد  
 مباد ابر بر کوی تو غیری در گد

باید







مرد آزاده گیتی نکند میل دوچیند  
تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد  
زن نخواهد اگر کشش دختر قیصر بیند  
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی است

در بزم ازان بهلوی خوجا و بهرام  
تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد  
رو لقی همدانی است و زاتش بصف  
بوصف همدانی است

حرف از شوق ز بس با همه کس میگویم  
با تو که میخورم اول بیس میگویم  
بسی ملا عالم کابلی ملائی شیرین  
اد اخوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنا میگفت  
که از خنده هلاک باستی شد در منتخب التوا سنج برای او ترجمه طولانی نوشته بود  
ش گلبهار نام  
ویسی از تو ایج کابل بود چندگاه تخلص خود بهارشی میساخت باز داشت که یاد اثر نامهای کنیزگان

مید تغییر داده ریسمی نوشت از دست

شکت شیشه غیرت بهر که بنشستم  
گست رشته صحبت بهر که پیوستم  
برای کشتن من تیغ کین بکفت بر خاست  
بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

رویت تخلص مولوی حسین اخگر خلیف الرشید شاه رؤف احمد را فیت شاگرد و والد ماجد خود بود  
و در علوم متداوله فخر اب و چند نقاوه خاندانی و موسس اساس معرفت جهان حضرت محبت

الف ثانی مولد شاه ش شهر اسپورت با وجود حادث سن در تلاش نکات برجسته اورا نیکو  
بسیقه و شعور بود با و ستادی فرمانروای ملک بھوپال نواب علی القاب شاه جهان بگیم حساب  
او احما الدبالا قبالی امتیاز داشت در بھوپال بعین شباب بو بای عام ازین دار ناپائدار خیم  
جمادی الاولی ۱۲۶۲ هجری انتقال نمود از تلکج افکار اوست

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینت بود  
بهر فغان کز دل کشیدم جو هر آمینه بود  
میل دل رم خورده بزلت تو دادم ست  
این آهومی من صید گرفتاری دادم ست  
موی بچیده بکتوب فرستادم من  
یعنی از محنت بجران تو چون موشده ام

روشنی  
روشنی  
بسی

رویت



صو پرانتر مگر او ده آباد کرامتش از جانب سلاطین دلی بر عهده توفیت سرکار خیر آباد منصوب  
 و این سزیرا از بدو شعور کمالی علی مرتضوی و مطلوب اکنون که در هندستان سی سالگی بهار شایسته  
 در جوش قزاقین تا قبش یا خراسان بکار افتادیم آغوش ستاگر می طبع گرمش که ز بهر ری را کرده اند  
 و رسائی فکر رساش کند اندیشه بر کنگره عرش برین اندازد از هفت کشور و هفت منظر سائل  
 نثرش شاه طبعش رهبر هفت توان دانست و ازین چند اشعار بجزودت طبعش بیدین توفیت  
 بوقت نزع آید که با لایتم نگار من

تاشستی دلم بر وز کتان	شب بهمن بر آمدی ای کاش
لوحش الیه زاکت بدست	که بکفت شد رگ گلت نقاش
نمک حسن تا کبیت تاشی	تشم بزم و ناخنی به خراش
عوض یک نگاه خون ریزت	از دل خود فرو ختم صدقاش
اگر خنجر کشد از نوک خامه	بخون جوهر نهد بر عرض نامه
غنچه دهای تکین خنده	حسن بشویر نکش بسته
ماهوشی ماه شکاوش عینا	مهر درخشان بجاش نثار
فتنه گری فتنه فریش نگاه	از لب شیرین نوشک با خنجر
مویگر بوش ربائی پرست	چون هنر از عیب سر پایر

زمینت لبنانی زمینت افزای بزم سخن بخوشش بیانی است  
 گر وعده دو تن است و گز خلد شاد باش  
 زمینتی است آبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی است  
 بد خو کن بوعده وصل اهل در دریا  
 بگذارت با بخت عجب بر تو خو کنند  
 زمین خان گوگلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش است  
 بیک شب چه عشرت توان کرد با تو  
 تماش کنم میخورم راز گویم

زمینت  
 زمینتی  
 زمین خان

زین خان کو کہ دروادی نواختن سازهای هندی و دف و سا را قسم بی نظیر زمانه بود  
اگر چه حیثیات دیگر خیر از حظ و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از و سر بر میزد  
آرام من تمید هد این چرخ کج خرام  
تارشته مراد بسوزن در آورم

حرف السین للمهله

سابق نامش فریدون است و دلهای سخن شناسان بکلامش مفتون است

هر چه دیدم من زین دشمن جانم دیدم  
غیر دل روز جزا باد گرم کاری نیست  
قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت  
قربان زبان تو بگو یا چه میگفت  
با آن رخ زیباکه در آینه نظر کرد  
خونام خدا نام خدا میگفت امروز

ساحر مجسم جودت و ذکا نشی غلام مینا از عشیره محمدرم زادگان کاکوری نواح شهر لکنو بوده  
و در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ریوده و تلمذش مصحفی را سر پایه اقتدار و شاکر  
قتیل را راس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین و شست شاعرین مسلم الشیوخ

ارباب بحال است و کلام موزونش همه سحر حلال بازوست و چه نیکوست

ز باغ رفتی و انسرده شد چمن بیتو  
قبای گل شده بردوش گل کفن بیتو  
مراست کج قفس خوشتر از چمن بیتو  
چرخ گو ریه از شمع انجمن بیتو  
گل هزار مرا هر کس که بوسید کرد  
ز بس خسرده ولی مردن آرزو میکرد  
بسوی قیله کویت بوسید کرد  
بآب دیده تر مردانک وضو میکرد  
ز بیم دشمنه بیز تو کلک صورت که  
شبیه را دم تقوی برنی گلو میکرد  
ز خوشگوار ی آبیکه خجرت میداشت  
بیکد گلب هر زخم گشت گلو میکرد  
ز بوستان گل ترچید و آشیانم سوخت  
یکی ز سنگد لیها سکه باغبان اینست

سالمع ملا ساطع کشمیر است و در اقلیم نظمش رتبه امیری است

دل باخته عشقم گفتم عشقم دنیا را  
مصدق بکش همان من خانه کجا دارم

زین خان

سابق

سابق

سابق

ندانم نقد دل از من که وز دید این قدر زانم  
 که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوی  
 سماع نامش ملا محمد حسن است و سماع را صلاحتی بسباع کلامش از من است  
 چکنم خاطر صیبا و عزیز است مرا به  
 و بر تاز کشمش دام به تنگ آمده ام  
 ساجی حد الملک قزوینی است و فکرش در معنی آفرینی است  
 شرفاش راز عشق من و کار از ان گذشت  
 کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت  
 سجانی نامش ملا کمال الدین است و خودش صاحب رای رزین و طبع متین ریاست  
 در معرکه جهان من شیدائی  
 چشمی بکشادم از سر بیتائے  
 دیدم که درو نبود بیدار کس  
 من تیز بخواب فتم از تنهائی

ساج نامی  
 سجانی

ریاضی

دوشینه ز سوزگره در تاب شدم  
 چند آنکه ز پای تاب بر شدم  
 دل از ستم تو سرگذشتی سرگرد  
 آسوده چنان شدم که در خواب شدم  
 سپهری میرزا بیگ برادر زاده خواجه سیاست مشهوره نخواست و صاحب یوان است  
 دل غریب بکوسے بلا گذار سکریه  
 غریب کوی تو شد لب غریب کاری کرد  
 از بسم دفع زهر چشم خون آلود کن  
 کز ننگ مار می شیرین چون بود باد ام تلخ  
 چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه  
 اکنون که گل شکفت و گلستان معطر است  
 سجاد سید محمد سجاد خلیف سید اکبر علی طیبی حاوق تجربه کار نیکوست و وطن آبا و اجدادش و جای  
 میلادش قصبه موهان از توابع لکنو با وجود صرف اوقات بمطرب شبانه روزی گاه گاه  
 به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین  
 رنگین و ذوق نکات لطیف و شیرین مفرحی دلگشا و مجولی نشاط افزا مرتب می سازد و قانون سخن بدین  
 آهنگ می تواند است

سپهری  
 سجاد

حبذا سرور و بجا رسول عربی  
 ای فدایت دل جهان من و امی و لیلے

رحم فرما که بجهت بوجود آمده ام به  
بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب  
گرچه شایان تو وجود و جهان را سببی  
حرف زد با تو حسد را هم بزبان عرش  
جزد و ابرو شب معراج ندانم تو سین  
فرق کم بود ازین نیز باشد و سببی

سحابی اردستانی ایرمطیر طبعش در در افشانی است

کنون که دل ز تو کندم و قاصد فائده داد  
سختای سید سخاوت علی از مساوات خونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از دوست  
گریه از بس گهر اشک بدامانم کرد  
بیتویک چشم زدن دیده ابله فاقم داد  
شمنه از گل روی تو به بلبل گفتم  
زلف او بود سخا حاصل سرزایه عمر  
نوازشش دل بی مدعا صفا فائده داد  
در شب وصل تو شرمندۀ احسانم کرد  
آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد  
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمدی اصفهانی شریف است چند گاه چون نویس که پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخند متی  
متعین گردید طبع شعر در او از دوست

تا تیغ نازان بت مغز ورشد بلند  
معی در سرو گل در نعل آئی چو در کاتانه ام  
تا بر سر کونین نهد اویم قدم را  
سراج مولوی سراج الدین هر چند مولد و سکنتش فرید پور است مگر اقامت ضلع مرشد آبادش  
از بد و شعور معمول و دستور در عزنی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین  
صد گردن نظارگی از دور شد بلند  
بهر تاشا بشگفتد فاشاک محبت خانه ام  
وستی نبود بر دل ما شادی و غنیمت  
و تیره روشن میکند

حیران و سر اسیمه منم در کویت  
بکشای یکی عشوه گره از کارم  
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان  
امید بدل بسته که بهنیم رویت  
بر بند گلویی من به بند مویت  
بخشای تو ام و تو بخشای دگر

سحابی

سحابی

سرمدی

سراج

سرور بنیادت بجهی رام لکنوی از زمره کثامه ست و نقود خزینه خاطرش جید و سرور  
 میتو جان بر لبم و ذوق طپیرن باقیست یک نفس فرصت و صد ناله کشیدن باقیست  
 سرور شیخ مراد علی لکنوی از تلامذه غلام مهدی مصحفی بود و در سنه ۱۲۳۰ هجری ازین دارالشرف  
 به دارالسرور رطت نمود

میکشد بر شنگان شمشیر کین قاتل چیرا  
 یار سپید غم ناله و افغان مدوسه  
 هر که خود بسمل بود می سازدش بسمل چیرا  
 رفت از کار زبان دیده گریان مدوسه  
 شاه با زیم و در نیابش کار آمده ایم  
 مصحف روی ترا زیر و زبر خواهد نمود  
 چه آگاهیت اندر از محبت فخر رازی ا  
 سقا نام دروشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خوشانی ست خالی از جذبه نبود  
 پیوسته در کوچه های آگره باشا گردی چند آب بخلق خوار سانی می و دوران حالت زبان او از  
 اشعار آبدار تر بودی از آگره راه سر اندی پیش گرفت و در راه سیلان فخر خست هستی او را در بو  
 سقی اندر شاه چند دیوان جمع کرده بود و هر مرتبه که جذب بر و غلبه میکرد یکان یکان را می میآوردست  
 اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید  
 دل دیوانه را گشته در روی تو می بینم  
 زگر چه شدم غرق بخون جگر امروز  
 عشق آن گل پیرهن بازم گریبان میکند  
 سلطان تخلص سلطان قلم و نکته رانی خدیو اقلیم سخرانی شاهزاده اعظم الدین برادر علاقی  
 شاهزاده بشیر الدین توفیق جگر گوشه سلطان شکر اند شمره الفواد سلطان شهید میوست سخنش  
 لطیف و کلامش نیکو آنچه بگوش رسید نقش صفی گردید

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا  
 چون خم می شد روان آب از هوا

سرور

شاه

سلطان



ابرسیه دل رسید لاله لب چو دمید  
 دل بهو او در فتنه رسم و رخ بر فستد  
 از نم نیسان بدان کز دم سلطانست آن  
 بسکه غم تو زود و آینه سینه را  
 عشق تو ای مه لقامایه محرم فرود  
 عشق آمد و آرمود ما را  
 بگذاشت دل حزین و از چشم  
 و اسوخت باه آتش آهنگ  
 و شست آب دیده از دل  
 آینه دل جو گشت روشن  
 مژه بکشود یار و دید مرا  
 داشت چشم هر می از دوست  
 کرد از تیغ جورای سلطان  
 ما که خوشیم با غمش با خوشی دیگر چه کار  
 ز آتش آن روی روشن آب گلشن می بر  
 عمر ماتتد حجاب ست تو هم میدانی  
 چه دهی تو به مرا از می و نی کاین اسباب  
 طبع من آتش و نظم آب کلامم دگران  
 سلطان محمد ساکن سبکی موضعی از قند بار بود بشهر پداون آمد و سیرکنان در اطراف میگشت  
 بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه با اتفاق جمعیت نموده ولایت بیجا نگر بعد از جنگ عظیم و  
 کارزار صعب فتح نمود و بتخانه مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد در آن لشکر بود

خاک سبکی کشید آتش و آب از هوا  
 از رخ تو گرفت طرحت نقاب از هوا  
 بار و اگر در جهان در خوشایب از هوا  
 کرد خجسل از صفا سینه ام آینه را  
 مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

غم بر سر چشم فرود ما را  
 صد چشمه خون کشود ما را  
 هر خشک و تری که بود ما را  
 هر نقش زیان و سود ما را  
 حق ز آینه رخ نمود ما را  
 بر سر خار و خس کشید ما را  
 چشم زخمی از آن رسید ما را  
 شاید کافر سے شهید ما را

شادی صبد هزار دل یک غم آن نگار بس  
 آب گلشن چیست تاب مهر روشن می بر  
 زندگی نقش بر آبست تو هم میدانی  
 لازم عهد شباب ست تو هم میدانی

در خور آتش و آب ست تو هم میدانی

تغافل

شعیت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او قطع گردید از دست  
 زاهد عرفان بدست سجده و سواکن نیست  
 چون کنم تشبیه ابرویت به ماه نو که من  
 عشق پیدا کن که اینها داخل او را کن نیست  
 سنائی حکیم ابوالمجد محمدالدین غزنوی صاحب حال و حال است و صدیقه او بر کمالش و ال  
 بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نمیت  
 هر چه از روی زار ویت بلالی دیده ام  
 در سخن معنی و در سخن سخن و  
 بهر چه از دست و در رفتی چه زشت آن نقش و  
 تا ز راهی بیاید همچو در و  
 چون نداری گرد بدخوی مگرد  
 عیب باشد چشم نابینا و بازو  
 زشت باشد روی نازیبان و ناز  
 آسمانهاست در ولایت جان  
 کار فرمای آسمان جن  
 در ره روح نیست و بالا است  
 کوههایی بلند و صحراهاست  
 سوداهاش بلا علی اکبر است و سودای شاهان طبعش او شمع معنی رمان را در سر  
 از چاک دل فطر بنخ یار میکنم  
 سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندی است و از سوزن فکرش در اطلس نظم غیبی در کمال طبعش  
 خالده بیابان سرانی خالها را غیب  
 چارچیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست  
 نیستی و حاجت و خذرو گناه آورده ام  
 تاکی زگر و شش فلک آگینه رنگ  
 بر آگینه سنگ زدن کار ما و ما  
 سعادوت غیر میرزا جلال الدین سیادت است و او را در خوش بیانی بیرونی زیادت  
 تاکی کشی از اربابی طویل و علم  
 سرگشته شوی در طلب خیل و چشم  
 تا چند پوفاوس خیال از پی هم  
 گره بدل تو قیل و اسب آورده ام  
 سید سید فرید الدین عطار می شطاری گویا یاری از زمره سادات جعفریه و صوفیه صافی

فصل

سوزنی

سوزنی

سیادت

سید

و وظیفه خواران سرکار و سار و بچو پاک و سلسله نسبش را بوا سطره شیخ محمد غوث گوالیاری شیخ  
 فریدالدین عطار از اقصی سال و شیخ عطار و الا تبار از احقاد حضرت جعفر صادق سلام  
 علیه و علی آباء اکابر است در سنه ۲۸۵ هجری بشهر بهوپال حیرت حق پویست در شهر مضامین صوفیانه چیست  
 می بست آ دوست

گردی نگه ناز و بیری دل مارا	کیا ز نگاه دیگر ای جان سدا را
اسے ترک پری چہ اگر رہتا ہے	بخشتم برخت کشور تاتار و خطا را
عاشقش را عز و شانی دیگر	مخودانش را نشانی دیگر است
بوستان بخیزان عشق را	برگ و بار و باغبانی دیگر است
در رو عشقش حرام دیگر است	سیر این منزل بگام دیگر است
یکش خنجانہ تسلیم را	شیشہ و صہا و جام دیگر است
شہسوار عرصہ لاہوت را	قرکب و زین و زمام دیگر است

سیری خیر آبادی سیری مرغزار سخن بگام او ستا دست  
 اگر چه فاش بگردست نیگروم  
 رقیب تا بردی بوادی وصلت  
 سیری میرزا محسن جبریا و قافی مست و نکته سنج لاثا نے

ول محمود و شد اسیر ایاں	کار خود کرد عشق بندہ نواز
سپچا چارہ دور و محبت را نمیداند	ببارید ای عزیزان پر سوزنا چشم ببار
سیری قاضی نقیبی خوش طبعی بود بہند آمدہ و بشرت زیارتیج اسلام شرف گویہ ازل	عروض و قافیہ و معانی نظیر بود این رباعی از دوست ریاسی
سیری بکریم جان و دل منزل کن	قطع نظر از صورت آب و گل کن
بزم معرفت از چہ نیست بزم	بگذر ز ہمہ معرفت حاصل کن

دوستی  
 دوستی

دوستی

سیفا حکیم سخن فہم و سخن سراسر است

مجنون خموش ناقہ لیلی بہر قدم  
 عرض نیاز او زبان جرس کند  
 سیفی میر باگارت و سیف و سنان قاصد و زبان در سخن ملک نشو و نظم کارش استوار  
 حاقبت سر زگریبان تو بیرون آورد بوی پیر این یوسف ز جہان کم شد بود

حرف الشین المعجم

شاکر انظوری شاعر اہل زبان ست و معدود در زمرہ نغز گفتاران

بچون جرس ز دوری یار یگانہ ام  
 فریاد خیزد از رو و یوار حشا نہ ام  
 شاہ معروف بلا شاہ بخشی جانی بود با کمال صاحب وجد و حال بخدمت شاہ میر لاہور  
 قدس سرہ نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانہ یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر و اگر دی  
 برواری خویش میاگردی  
 و اگر دیگر خویش مانند حباب  
 تا و اگر دی ز خویش دریا گردی

شاہ مشہور شیخ شاہ نظرست از شمشیر گاہش قلم و معانی مسخر

یک جور را ہزار دلیل آورد بعد  
 شایون حافظ سید اکبر علی از مردم شاہ جہان آباد در فن سخن سرائی او استاد است  
 کشتہ تیغ نگاہ تو بخون می غلطید  
 جان ہی داد و در گز حشم تمنا میکرد

شد بندہ کسی کہ گرفتش بہ بندگی  
 پاید بحال زار ز لحن گریستن  
 شائق محمد جواد خان دہلوی دو سنگا ہش بر ہر قسم نظم قوی در او اخرا تہ ثانی ہوش از ہجرت  
 بہر شاہ عالم پادشاہ دہلی بودہ و از امثال گوی سبقت بودہ

بحسن خط خوبت و ارسیدیم  
 خط ناخوان باین خوبی ندیدیم  
 پر وفا یم اعتمادش آنقدر حاصل شدہ است  
 مصلحت با من کند گر بہت مائل شود  
 فی شکوہ از رقیبان فی شکر یار وارم  
 کندم چو دل زد لبر دیگر چه کار وارم

سیفا  
 سخن  
 شاکر  
 شاہ  
 شایون  
 شائق

دردم گر چه ز دوست تو هزاران نیش است  
 یک همچون گل صد برگ بسبب خندانم  
 ربط که وی با دوه بطنیور لازم است  
 پیوستگی بهم دو کد و را یکی همین  
 شایق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدرجان این خواجه خلیل السداز قاضین شهر جهانگیر  
 و با که طبعی هو زون داشت و علم تلمذ اسدالدخان غالب می افراشت بست و چهار سال  
 میگردد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از ورسیده

بجهان

همین بس بود خونها بعد قتلتم بفرما که از کشتگان من است این

بجهان

شاه جهان تخلص جناب معلى القاب نواب شاه جهان گیم صاحبه ریس و منظره آنگه ملک بهوپال صاحب  
 جمی این دارالاقبال طبق بنام گرانندگما ندر آف دی موت اگر التذار آف دی اشتار  
 آف اندیاست هر چند تذکره شرح انجمن بزرگ شرفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن مقتضای  
 ع هو المسک ما کردته متضوع درین نگارستان سخن پر تومی از آفتاب جالش و درستی از  
 کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش تادی شکر بعضی نعمتهای بدو است درین دور پسین که  
 رسا، اقلیم هند غالباً محو نیزنگ تماشای عالم اند و از غایت بد نظمی مالک و دوری از علم و ادب  
 خلافت آدم و انت گرامیش سراپای عدل است و قیاده تقوی و فضل در ۱۲۵۰ هجری متولد شد  
 و اولاً در ۱۲۶۳ و ثانیاً در ۱۲۸۵ صدر نشین ریاست شد و در ۱۲۸۵ هجری سنت عقد با والد ماجد  
 بجا آورد و در ۱۲۸۹ بمقام جمعی درجه نهمی و تمنه اش با نشان شاه یاقوت و در ۱۲۹۲ تمنه جدید  
 و در دارالاماره کلکته از شاهزاده و یزیدستاندین گزارش پیرانیز درین هر دو سفر همراه بود  
 ایشان افغان میرازی خیل است جدا اعلاى این ریاست امیر دوست محمد خان در ۱۲۹۵ هجری  
 وارد این الکه شد و بلده بهوپال او دارالاماره گردانید این شهر نوآباد از اقلیم دوم ملک هند است  
 طولش یکصد و یازده درجه و عرض بست و سه درجه و هجده و هفتمه و که در ابتدای این اقلیم و بدین  
 قریب بوسط اوست غایت طول نهار در پنج سیزده نیم ساعت و ربع باشد و گویند در پیش میان  
 سواد و سمره گویند بالی نخستین او راجه بهوج والی او جین مساعره آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

(۱۶)

بودندی بر آنگیر این شهر است بیوت پالش میخوانند بهیم از کثرت استعمال فراوان و بجهت پال شدن  
 پال در هندی آنگیر را گویند آنگیر اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یک نیم میل با است این  
 خطه در حدود گوندوانه صوبه مالوه واقع شده قلعه سنگین دارد و بحسب شمارش نام شهر هزار  
 و چهار صد و بیست و نوباد و هفتصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری از آن آباد گردید شهر چها  
 بی بی مان و بود شصت هزار تن است و محاصل یکساله او زیاده بر سی لک روپیه شرقی او بلده  
 ساگر جنوبی هوشنگ آباد و غزالی ریاست اندور و شمالی علاقه گوالیار است بنامی این دولت  
 از حمد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود  
 امروز توجه و قدر شناسی رئیس معظّمه دام نظام اینجا جمیع اهل کمال از هر علم و فن است که مثل آن  
 پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید دارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان  
 چیست و بلده قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حج الکرامه بتفصیل مرقوم است  
 مخصوص آنکه مجدالدین فیروز آبادی سچله بلاهتند و بلده او در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دلی دیگر  
 قنوج و ابوالخدا در مختصر خود تذکرش پرداخته اند او از عهد قبایل اولاد از زمان حام بن نوح  
 تا نیا نشان میدهند و گویند که از موقوفات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او  
 یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض است و شش درجه و پنجاه و یک دقیقه است بیت المقدس  
 و شام فلسطین و غیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم عدل اقلیم است و بلده  
 چنانکه پدر و الاقدر از خاک پاک قنوج است این بی هزار مولد و مسکن بلده بهوپال که محل ریاست  
 جناب رئیس معظّمه موصوفه باشد خصصه بالادیه بالاقبال و هر چند شعر و شاعری دون رتبه والای  
 او است که خود فرصت این افکار فضولش در شغل عهده حاکمیت و فصل خصومات نیست و وظیفه  
 لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قرائت کلام ملک علام و عدل و داد و جمهوری تمام و احسان و  
 انعام بر هر نژاد و یک خود و رعلاوه بر آنست اما بجا است والد ماجد نطفه و برکات مرافقت ایشان  
 پنا بر توجه بطلان کتب تواریخ و اسفار و مینیه و وجود سوز و نیت جلی احیای ناسخن سنجی میگراید گوهر

معنی نایاب را در رشته نظم با آب و تاب میکشد این چندا شمه از آفتاب عالم تاب طبع و قواد

و ذمین خدا و اد او است

۱	افتاد بخاکم گذر آن سرور دان را	۱	من مرده خوشم ز لیسیت مبارک گران - ا
	گر پهلو سینه این جمع با تشکده ماند		دل باد سمند صفت آتش نفسان را
	ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکند		کز تو بوس عیش بود شاه جهان را
۲	دیگر که کند وره وحشت سفر ما	۲	بر خیز تو ای خار ره از رهگذر ما
	دست ازل آن روز که شمشیر تو میخست		بگذاشتت سرنگ فسان جگر ما
	وقت شرافشانی آه آمده یارم		برقی بدخشید ز حبیب شمر ما
	رخ تا فته گیسوی سیه تاب نماید		شب جا نگه رور بزاید سحر ما
	رستم شجر وار بگزار امارت		غیر از کرم وجود نباشد شمر ما
	ای شاه جهان مطلع اشعار تو بود		خورشید ایفتند بسکاب گهر ما
	پیر کوشست درین آه نه آسمان برخواست		در ره یار نشستم که نتوان برخواست
	تا ز چشم من لبی نکشاید با رزو		کس پیش بنده نام نکدان نمی برد
	دنهار تا ورس گل در میان بخاک من		ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد
	آثر ناله در دم چمن با سق باد		حیف گر ناله من یاد نگیری بلبل
	گر چه این فغمه آزادی تو نیز خوش است		لیک خوشتر بود آهنگ سیری بلبل

شباب حاجی محمد حسین شامی له دبا زیب وزین

بتکینی روان سوی من غمناک میگردد	که تا آید باین استخوانم خاک میگردد
شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکه شیوا بیانی است	
نیست رشکم گر چه می بیند در رویش لبی	کا نچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی
شتر ز هاشم میر کاظم است و صنایعین گرم راناظم	

شجاع شجاع شجاع شجاع







از زلفت سیاه تو مگر شد گرسه باز  
 کز مشک بر آورده فلک تعبیه هر سو  
 شمس میرزا ضیا الدین گیلانی استعدادش در علوم متداوله علاوه زبانانی است در شش  
 بجز برای تنزه و آرد بھویال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانی دیگر کشید آرزوست  
 اگر آن ماه کفانی کشاید روی زیارا  
 شند بر جان این عالم دو صد شور زلیخارا  
 اگر از بهر جان بخشش کفانی لعل جان بخش  
 بیگ گفتن خجل سازی دم قدم سحارا  
 نیده اندرین ساله کسی بخورشید شب با هم  
 بخورشید رخت ویدم عیان زلف حلیمارا  
 چنان شد شمس گیلانی لبون فانی ز عشق تو  
 که نتوان گفت از عشقتن گر محزون دلیل را  
 شمس شمس سما معنی پروریست و نیز برج مخوریست  
 چشمان من برویت در عاشقی چنانند  
 کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند  
 شمس بغدادی در روشنی طبعش بکمال روشن هوادیست  
 زان دیان و زان میان بون کناز کمزوست  
 نیست چیزی در میان و صد هزار کمزوست  
 شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صد الصد و رجا نگیر نگرداها  
 جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم مشهوره یعنی رامپوری می نمود و عین جوانی  
 از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام کیشش بگوش رسیده  
 ورود از ضبط نفس صد شعله قصان کردیم ۲  
 ماز صر صر خانان خود را چرانان کرده ایم  
 ویرده ماهست صد طوفان آفت درغش ۳  
 خند با برگریه ابر بچساران کرده ایم  
 شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بحال خوش خلقی و نیک نهادیست ۴  
 ز ضبط تامل نیارم پای ولی ترسم ۴  
 کز اهل درد نیارم تا در شمار مرا  
 شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش اشوکت فرمان فاقانیست ۵  
 ز پاره دل من بیچ گوشه خالی نیست ۴  
 کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است  
 شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعله آوازش در گرد آواها شهاب ناریست ۶

کتاب

شمس شمس سما معنی پروریست و نیز برج مخوریست

شوق

شوکتی

شهاب

بنا گوش تو ای ترک سمن سیاهی سمن تن سمن را خاک زد و چشم و گل را چاک پیرهن  
 شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبدالغفور خان  
 بھادر شاخ مولدش راجه پور و ضلع فریدنگر و دارالامارتہ کلکتہ منشاوش و کسب علم و ہنر حسن  
 اصلاح کہیم نرائن رند دہلوی شاہ سخن برکری نظم جلوہ گری ساخت و طرح دیوانی می انداخت  
 وقتی کہ بھاک مشہد خفت سوداوش از دست برد و نامہ بتاراج رفت این سہ بیت از وس

یادگار ماندہ

از گریہ خود سربد ہم سلک گھر را در زمزمہ آرم ز سخن مرغ سحر را  
 باز آئی شہید از غم کلکتہ چہ کابے کابش خور مقسوم کشد نفع بشر را  
 از نظم جہانگیر خود آستہ میکن چون شاہ جہانگیر جہانگیر نگرا  
 شہید مولوی ابوالحسن و طش فرید آبادست مرادیت نیکو شرت از قیود خود نمائی آزاد

در اشعار گاہی شہید او گاہی حسن و اینما ید و چین پیرا یدہ

رفتم بطوف کعبہ و افتادم اندر میکدہ شوق تو از جایی مرا آورد در جایی دیگر  
 قد سستی لعل تو حسن میداند جرعه چہد بکا تم کن و احسانی چہند

شہید امیر زار رمضان بیگ دہلوی شہیدای عروض و آشنای قافیہ و روی ست

با خضر احتیاج نیفتد براہ ما با جز عشق نیست پیر طریقت پناہ ما  
 شیرین تخلص رضیہ سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش است

نادیدہ رخش چو مردم چشم کردیم درون دیدہ جایش

من نام ترا شنیدہ میدارم دوست نادیدہ ترا چو دیدہ میدارم دوست

شیری از دہ کولو و ال ست فطرتی بس عالی و وضعی ہموار داشت کسب حیثیت در دست

مولانا بیہی کردہ و در وادی قصیدہ و قطعہ گوئی گوی سبقت از اقران رلودہ و دست نصرت

دیگران بستہ و ہر سکوت بردہ بان ناطقہ ایشان نہادہ از دست

بنا گوش

شہید

شہید

شہید

شہید



گردیدت روزگار دست و زبان زینهار      دست و بازمی بچهره زبانی مکن  
 با همه عالم ملاقات با همه کس از کزافات      هر چه بدانی گوهر چه تو آنے مکن  
 صدیقی با صدق و صفات تبه کلاش و الاست        
 عرق نشسته ز بندم سرخ نکونے ترا      زمین مریخ که میخوایم آید و بے ترا  
 صغیری دلی مست صغیر دلکش او صلا دو خرمی        
 ز پیام من جوابی نشنیده قاصدا ما      دادم باین تسلی که ندیده ام هنوزش  
 صغیری تخریبی بلبل گلین معنی آفرینی است        
 چاره مرگ است که از حیا بیارشدن      نتوانستش آورد بکاش از خوشش  
 صلحی باز درانی مست و سخن طرازیش بحال اصلاح الفاظ و معانی        
 صلحی ترا که طاقت روز وصال نیست      در حیرتم که در شب هجران چه میکنی  
 صوفی ملاحظه غیر صوفی چغتائی است صفا کیشان صومعه بود باغش را عالمی تا شایسته        
 چه سود زینکه عتاب تو خنده آلودست      که ز هر کار گریست از چه در شکر باشد  
 صیرفی قاسم همدانی است و صراف رسته باز از معانی        
 عجب نگذاشت کار ام دول بلبل کند      باغبان امروز نگل را سخت بپر جان چید  
 چایکی تو با کسی نشینی      کس با دگری چران شنید  
 صیقلی یزدی صیقلی گر آینه بوشمندی و بخردی        
 روز وصال بدعی هیچ شب نرسد      سیرتاره را چه شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجم

ضمیر تخلص بنیاد ترانن داس بلوی است و در ابیات و عباراتش نمایان لطیفه منطوقه        
 صد شیشه شراب بیزم طرب شاست      دلمان دوست محبتی ادب شکست  
 سستی چشم کی سرخوئی باد و سیکه      نشسته آن سر میخوار دو بالا افتاد

صدیقی  
 صغیری  
 صغیری  
 صغیری  
 صغیری  
 صغیری  
 صغیری

تو و شوخی و تبسم هزار تا ز کردن ۴ من و عجز و جهان فشانی ز سر نیاز کردن  
 چو خار زور آرد چه خوش است موی ساقی ۴ پی بجام باده دستی بهوس دراز کردن  
 ضیا ضیا و الدین محمد صابری ضیا رطیع روشنش در شبستان ایات معروف در شکر است  
 نه از تازست اگر حرفش بلب بر آتشا گردد ۴ سخن را دل نخواهد گزان لبها جدا گردد  
 ضیائی اردبیلی است و رای بیضا ضیا روی نخل ضیای بیضای چرخ نیلی ۵  
 خوش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او ۴ رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او  
 ضیغم حافظ اکرام احمد خلیف حافظ قطب الدین در اخلافت پادی مسالک خدا دانی مقرب  
 حضرت بجانی مجد دالف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و امام شاه رؤف احمد راغب بود  
 زاد و بومش رام پور است و سیر و سیاحتش دور و دور در اکثر فنون فخر و تقیم عربی و فارسی و  
 اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر است آزادانه زندگانی می نمود و مقید ندیده نبود  
 در ۱۲۸۶ هجری بصلح بر سیال مبتلای پنج ضیغم اجل گشت و ازین واقعه نامرضی غم بسیار بر او  
 گذشت و فقر کلامش در جزوان عدم پیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگرددیده  
 پیمان نه اول ساقی و گل همنفس با آسایش جان بازوی مرغ هوسس با

ضیا  
ضیا  
ضیا

حرف الطاء المهملة

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکن لطائف معانی و شرافت مطالب است  
 رباعی  
 زهرم بفراق خود چشمانی که چه شد خونریزی و آستین فشانی که چه شد  
 او غافل از آنکه تیغ جسر تو چه کرد خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد  
 طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب علمی داشته در اگره صحافی میکرد  
 از دست ۵  
 ساقیا چند توان خورد غم عالم را باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

طالب  
طالب  
طالب



طیب نامش میرزا سید الباقی اصفهانی است و نبض شناس استقام الفاظ و معانی است  
بنام که روز ازل از زمین آسمان وزین محبت پدری محرم باوری بر داشت

طیب میرزا عندلیب در حفظ صحت کلام حاذق است

گر بایتو بزم عیش ساغر زده ام صد غوطه بخون دیده تر زده ام  
چون دست سبوی باوه مانده است دستی که ز بهران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی است و طرزش پسندیده در سخن طراز است

محمدالدین برنگی گشته شمشیر او گشتم که در رشک اند فر دایمی قیامت صد ازین

طلحی مروزی است و یا ستمی نامهای در داگنیش لب بدندان گزی است

چون بچوگر بست جنگ دل من در دامن صبر دید جنگ دل من  
هان تا چکنی تو با من ای صبر از آنکه در گردن تست نام و تنگ آن

حرف الطار المعجم

طفر تخلص او رنگ نشین اقلیم سنخوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری  
کورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابوالطفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک  
معلی بنو سواد شاه جهان آباد که در ایام غدر هند فتنه باغی عساکر انگریزی اورا سلطنت برداشت  
و سیرای هند بعد طفر بر نجات بر طرف دست یافته خود بدو لقتل را در شام بگری بدرنگون  
فرستاد و وی از انجا در سال یکتر از دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت المکا  
انتهاض فرمود و عالی را بفراق دائمی خود تمام و تمسخر نمود و اجلسه الد علی اسره اجمان و توج  
بیتجان الرحمة والرضوان شاه طفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق  
دهلوی بمشوره نظم باوی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لالی آبدار میسفت  
و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوی او در چهار مجلد مطبوع گردید  
مگر کلام درسی او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه

طیب  
طری  
طرح



بہی سرکشی کافر کی بچلا ہے	برخ آفتابے پر خسار ما ہے
سعطر کن معز جان دو عالم	بغیر فشانہ زلعت سیا ہے
بہر گام در راہ محرو محبت	دویدہ بند سیال اور او خوا ہے
نہ در خاکساری چو من بیوائی	نہ در تازہ تمکین چو او پادشا ہے
برم تحفہ پیش او از کجا من	نہ در دیدہ اشکے نہ در سینہ آہ ہے
فگند از سر لطف آن تہاہ خوبان	ظفر بر من بی بضاعت نگاہ ہے
ظہوری شیرازی ست حسن کلامش ابکمال	ظہور از مخرج بی نیاز ہے
ہر زمان گوئی کہ از کویم پر و جاے دگر	جان من جاہی دگر می باید و پاے دگر
ظہیر الدین لایحی ظہیر موز و نان سخن در معارک نکنتہ سنجی ست	
نیافتم کہ سر شستہ در کجا بندست	کہ آہ من بکشیدن نمی شود آخر

صبر  
بہادری  
کرم

حرف العین المہملہ

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاہجہان آباد ست و شاعری سلیقہ شعار و خوش خلق و نیکو نهاد ست

بیزم وصل دوش از دیدت میر چمن کرم  
 عا جز میرزا محمد سبزواری ست و با وجود سرفرازی بدیہیم سخن طرازی از لباس تقا خر  
 عاری در عمد محمد علی شاہ ثریا جاہ و لکنو ملازم رکاب نجم الدولہ بہادر میر آتش شاہ ہے  
 بود بعد تسلط انگیر تری بر آن ملک و مرض و اجد علی شاہ ذوات شہیدانہ میر علی حسینی بن  
 محمد علی شاہ جانب کلکتہ از تہ بہت آماہ گنتہ سہ چیزوارہ از تہ بہت آماہ گنتہ  
 این طرف پسرین کہ زنگ پیر بہت آتش  
 آن کاکل مشکین کہ قتادہ ست باوش  
 از خوبی و از نازکی او نتوان گفت  
 میگوں لبتہ رخسار تہ سبب آتش  
 صدہ چو من دل تہ در چہرین آتش  
 صدہ بوسہ سہا بقیہ سہا بقیہ و تو من آتش

بہادری  
کرم





بیزست گرنی آیم نه از انظار می رسم	ز خوبی نازکت میترسم و بسیار می ترسم
عبدالمولی احد نمائی ست و دادش سرمد دیده سوائی نجیب شد و پیانی	
چنین که تکمیل بدست یار دارد گل	و گویا مر و بر گنج با روار و گل
عجز من و غرور تو ست آست ناهم	رسم نویست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن	بی دیده اشکبار نتوان رفتن
گزلیت میان ما و جانان هستی	تا تشنه غبار نتوان رفتن

عبد الواسع جبلی عزجستانی از شعرای ما تقدم است و در توسیع دائره صنایع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم نشاید ان مضامین عرب و عجم مختلص فاخره القاطن سراز و محسنات تازی و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غزلی او مشهور اند و در اسفار قدیمه و جدیده

مسطوره

در میگردم فتم و دل و خرقه و سوگند	داریم و نهادیم و شکستیم و گربار
تا کرده ام بلاله سیلاب تو نگاه	تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی	گاهی چو برگس ام ز فراتت فکنده سر

عبد الوهاب معموری است و بیض و بابلی منت دلش معمور از مطالب معنوی

و صورت

پس ز غم که شب در خواب پهلوی تو جا کردم	ز پیش دیده ام غائب شدی تا چشم واکردم
از آن قلاش در میانم سخواهم درون آیم	که خود را رهن می گردانم و بخود پروان آیم
عاکفی از شعرای گیلان است در بهیت و نجوم هایت دشته گاهی زبان بشعریک شود	
ای دل همه سباب جهان خواسته گیر	باغ طربت بسبزه آهراسته گیر
انگاه بران سبزه شی چون شنیم	هنشسته و با داد بر خاسته گیر

عبدالمولی

عبد الواسع

عبد الوهاب

عبدالمولی

عبدالمولی از شعرای ما تقدم است و در توسیع دائره صنایع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم نشاید ان مضامین عرب و عجم مختلص فاخره القاطن سراز و محسنات تازی و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غزلی او مشهور اند و در اسفار قدیمه و جدیده

بنا

عقیدتی نامیش عید اندر فرزندان دین احمد است نسبتش بشیخ شهاب الدین مهروردی  
می پیوند و درین عهد مدینه و مکه و کربلا را که با تمام رای رزینش نقش هر گونه ترقی می بندد  
مولدش در قصبه چیتو امضا و بشهر سیدنی پوشششم جاوی الاخره سنه الف و اتمین و شصت  
از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن بتیز بشوق کسب کمال رو بکلمه نهاد بجدت طبعی  
رسائی ذہنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم خطی وانی برداشت و در بعض علوم کتب و مسائل  
نگاشت از سعایه تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسقه الکبار و تبحر الادراک فی حقیقه  
حرکه الارض و وجود الافلاک و درایه الادب فی لسان العرب و المناهل المصافی فی مسائل اخراج  
بر مبلغ ثمان مائت و سیصد و بمطالعته چون نثر و سفاکین نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان  
پیوند و کرسی نثرش عرش است بلسان و لید و ژره

ابلی کوز خدا غیب خدا را طلبد	خار از گل طلب خسته ز خرما طلبد
تا بخورشید دخت دیده بدوزد گستاخ	دل ویدار طلب دیده حرا با طلبد
کو رخ یوسف من بیند و نظم شنود	هر که اول گفت مؤسس و م عیسی طلبد
از پی خویش عبیدی دل شهباب شرک	سهر شوریده ز مودار دل شهباب طلبد
بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو	مس کردن خاک درش دارد جبینم طلسم
جز در عم آن ماجرو لغو مست کردار می غلو	غیر از هوای روی او سپوست گردای بود
خون که لذت دیده چکید است شرب است امروز	دل شوریده نمک بود کباب است امروز
جای یک حرف چو در نامه اعمال نماید	هر گناهی که کنم همین ثواب است امروز
اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد و پد	چراست نیزه بکفت و ز خاک سماک نگر
چاره کارم نیاید از کسی ای یاد دوست	نمکسار و یار خار و چاره کارم تویی
ای دل بیار یار خویشتن دانستمت	آه از نادانیم و آستان بارم تویی
بسیج دانی جامه ات سرخ از چه شدی سرخ پوش	زانکه هر دم اندرون چشم تو بنبارم تویی

از مثنوی مشرق الانوار

بسم العبد الرحمن الرحیم	هست علاج از پی قلب سقیم
بهتری از اسم الهی طیب	در دولت را نبود ای لبیب
و چه پزشکی که مسجای جان	نام خدا طرفه پزشکی مست بان
شاه عرب دره تاج شهبان	سرور و سر حلقه پیغمبران
گوهر تابنده بحر شهود	ختم رسل خاتم فضل و جوده

عبیدی جوانی نور سیده بود چینه گاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداختن این  
 لقب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بهلازمت اکبر پادشاه بر دستان این سید  
 مستاع در دکه پر سید نم نمی آزرده

عتمانی عبد الوهاب فکرش دراری نظم را اصطراب است

در میان جان و دهر چون الف تیر ترا	ذوق جان بازی اگر نیست نچیر ترا
ز دل فگار تالب هزار جانشسته	م تو چون رسد مریخی که ز فطر ضعف جانش
او نیز رفته رفته پهلو می من نشسته	خون شد دل خدنگ تو با از تو دور شد

عذری تبریزی در فریاد جزیش شور انگیزی است

آمد بهار گل شد و نور و زهم گذشت  
 عورت نامش سینه الدوله احمد علیخان بهادر است و هر و اندازد در انهای اصداست

انکارش بی بهادر است

بر فغانم گرد بد گوشتی	م ناله تا آسمان بخود باله
عزتی میرزا جانی شیرازی طبع اذگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی ترا دمی است	
فی صبر و فی قرار نه امید وصل یار	چون من کسی بکام دل وز گار نیست
دور ز انصاف است برق آشیان من شد	مشت خاشاکی بصد محنت فرا هم کرده ام

عبیدی  
 عتمانی  
 عذری  
 عزتی

دل و امن تو در نفسی باز پس گرفت  
 شادیم از بهائی مرغان هم نفس  
 متاع هستی از گریه و مادوم سوخت  
 نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف  
 کام تمام عمر در آن یک نفس گرفت  
 شاید یک بیخ رساند دعای ما  
 بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت  
 مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت

عزیز الدین شروانی عزیز مصر خدانی است

نداتم هیچ در گنج که با ما آشنا باشی  
 عتاب از پیش برداری غبار از راه بشا  
 عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف است و بموزونی طبیعت فیهنگی  
 سجیت موصوف مسکن و موطنش قصبه بتلول از توابع دار الحکومت کهنوست و در نوبت  
 هفتاد و سال کبابش سن و سال اوست فارسی را بلب و لهجه اهل زبان میگزارد و بر هر گونه  
 نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب تخلص بیوسف هنگام قیام کهنو بطرح  
 گریه هنگام صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تازه که برشته  
 نظم میکشید نقل مجلس ایشان می ساخت با اینهمه از اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظه شان نیست قصیده  
 تعشیه که فی الحال درین شهر بچوپال بدیده فرستاده اشعارش بسته بسته دیدنی و شنیدنی است

جرم اهل معنی در شراب است وجود  
 نغمه پر و ازان شلخ سدره و طوبی بودند  
 تاریخ از طیباب خلوت سوی جلوت کردیم  
 کی نشیند در مقامات شجر و مشربے  
 کام هر خامی چه داند لذت صهبائی من  
 سایه پروردگائی هست و الای من  
 شد زیارتگاه مردم گوشه الکامی من  
 گرد حرص و آرز پر و امان استغنائی من  
 باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من  
 منسلت خاص نیست و سالت آبا می من  
 گشته زیب تاج امکان گوهر کیتائی من  
 میشود در مجلس ارباب معنی مستام  
 ضلع کل با هر کی از خاص و عام روزگار  
 آمد از کان عدم تاورد کافی کن فکان

عزیز الدین

عزیز

می نشانند تیر گردون از تریا هر سحر	تقدیر و ارید و ایم بر سر انشامی من
ز آنکه شد در گلشن شان حبیب کردگار	تخلیند بهر طبع سخن پیرای من
سر نه خاک در او آورد تا که نسیم	چشم در راه است و ایم تر گشای من
گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون	علم معنی پرور او تربیت فرمای من
کار بند نظم کی گردد در امضای امور	عقل کل بی شوره رای جهان رای من
در فراق آن حریم رشک بنت چون بلال	سر کشد صد ناله در و از دل شیدای من
میکنند بیدار و ایم خفگان خاک را	چون صدای صورثانی شور و اولای من
منزلش دورست عذری کی رسی ضعف تن	جز با ایصال در و دش نیست دیگر رای من
باد بر روح وی و برآل و اصحابش درو	خاصه بر هر جا رکن مرحمت فرمای من
عزیز اعظم خان کو که بحسن اخلاق و انواع فضائل و هنر موصوف بود بجهت عالی و ادراک بلند و	کسی دیگر را از امر انشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آنانی مینمود آرزوست
گشت بیمار دل از درد و غم تنهای	ای طیب دل بیمار چه میفرمائی
جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا	بی وفا با هر طریق خاکساران اسپین
عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی است	و پادشاه و قصابید بدلیجه بلیغه در سبزه طرازی مطلعی از قصیدایش نیست
تا شاه خورده بین سفر سو منات کرد	کردار خویش را علم سجزات کرد
عشرتی بر عشرت نغمه پروازیش و لها جیفی و حسرتی است	
که بت شکتم گاه بسبب ذرم آتش	از تیریب من گبر و مسلمان گلگه دارد
عشق مخلص امام الدین است و کلامش عشق آگین	
از عالم دل است ز حالش خبر مرا	منست نباشد از کرم نامه بر مرا
دل تنگ شد از عشق بیت صندلی قبا	یارب رها کنی تو ازین درد سر مرا

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی است  
 و پادشاه و قصابید بدلیجه بلیغه در سبزه طرازی مطلعی از قصیدایش نیست





ز کارهای جهان عاشقی خوش است مرا      و گرنه کار درین کارخانه بسیار است  
 عطار شیخ فریدالدین عطار اصلش از نیشاپور است و کمالات و فضیلتش در آفاق مشهور است  
 کلام صوفیه کرام بود و از ارباب حال و مقام دفا تر بزرگ محاسن موشح و مشحون است و صفات  
 و آتش از حد حصر بیرون پند نامه و منطق الطیر او شد اول الایادنی است و بر ولایت و عرفانش  
 با و از بلند سنادهی و لادش شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت پوی در هنگامه قتل عام  
 چنگیز خان بسال ششصد و دهم قدس اند سره و افاض علی ابن المین ~~بسیار~~ ~~بسیار~~ ~~بسیار~~

هر زمان شور و گدازم ز تو	هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل	هسج آبی در جگر دارم ز تو
دوشم خبری ز دلیر آمد	روم شده بده که دل بر آمد
گو شم چو شنید نام دلبر	فریاد و فغان ز دل بر آمد

عطار فی طهرانی است و سینه سخن گنجینه اش مفاض عطیات رحمانی است

خویش را در جستنش بسوای مردم میکنم	تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
درد عاشق را و دانی بهتر از معشوق نیست	چاره بیماری را کسی فرما در شیرین کند

عطارانی جو پوری است و از در پاسی عطاری طبری می و در عموره سخن افزایش معموری است  
 هر خط خطش خوبتر از نظر آید      همچون خط او ستاد که سینه بتا مل

عظیم بر طور سخن کلیم است

خرایش تا سخن ما را دل پناش و میداند	زبان تیشه فرما در افراد میداند
-------------------------------------	--------------------------------

علاء سید علاء الدین خراسانی است جامع فضائل نفع انسانی      منظومه نامقیما نش اگر چه

و شمال اطفال گردیده مگر در دیده ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال است

تراغم آن گل خندان چه رنگ بودارد	که مرغ هر چینی گفت گوی او دارد
---------------------------------	--------------------------------

بختجوی نیاید کسی مراد و لے	کسی مراد نیاید که جستجو دارد
----------------------------	------------------------------

عطار

عطارانی

عطارانی

عظم

علا





ز بهشیاران عالم هرگز ایدیم نمی دارد  
ولاد دیوانه شود دیوانگی هم عالمی دارد

حرف العین المعجمه

خاقل نامش حاجی محمد اسمیل است و خود را خاقل و انودن بر کمال موشیاری او اول دلیل است

ز شوق نامه نویسم ز رشک پارو کنم  
ولی که نیست تشلی در وجه چاره کنم  
کار آسان نیست بی اوز لیستن  
سخت جانها حساب دیگر است

غالب میرزا محمد حسین اصفهانی است و غالب بر سر کشتان سخن بر تیغ کسان است

تپش دل مگر اظهار کند حال مرا  
ورنه کس نیست که گوید تو احوال مرا  
افسوده دلی گشته ز لیس عام درین شهر  
دیوانه بر اسرار و دود و طفل بر اسرار

غریب سبزواری است و وجه اول کلام عجیب و غریبش بر زبانها جاری است

غریب مردم و از من نکرید یاد که  
خوشم بغربت از اندوه بیکی مرون  
۴ به بیکی و غریبی چون مباد که  
۴ که فی غمین شود از مردم نه شاه که

غزالی محمد شریف انجری است و از تار پانی انقاس و ام باغ غزال غزل بر حبه معانی است

بدست تاسر زلفش فتاده است مرا  
عجب شکستگی دست داده است مرا  
غضنفر کابلی است و در معارک نظم شیر عین کالی رباعی

زارم نگه که شمه آمیز تو کرد  
دل را بدویم خجسته تیز تو کرد  
در هم زده زلف قند انگیز تو کرد  
اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

غضنفری بسیر بنجه فکر گیر اورشکار آهوان مرغزار در می است

یارانند باریب سے گفتگو کنم  
تا در میان قفص احوال او کنم  
تا بفراق خونم صبر کجا استرار کو  
۴ وعده وصل گردید طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی الہ آبادی از اولاد سید شاه  
محمد ابراهیم ابن سید فیروز مودست و مولوی شکر الله بن شاه حجت الله آبادی را که از اخوان

غزالی  
غضنفر  
غضنفری  
غلام مصطفی

محب الله آبادی بود بر زومه نشان حق استادی ست و نیز زانوی ادب پیش مولوسه  
 مراد علی شاگرد رشید مولوی امین الله مدرس مدرسه کلکتہ صاحب قصیدہ اعظمی کہ کرده وفار  
 از میرزا امیر بیگ الله آبادی فرا گرفته درین زمانہ یک شش آب و روانہ مقیم شہر جھوپال ست  
 و ملازم بارگاہ جناب نیسہ معظمہ این دارالاقبال بہر چند از انسلاک و رسک شعر اجنبی نباید  
 لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجمله ست

ز کاوش مژہ شوخ چشم حیرانم      کہ نشتری ز تدا ندر رگ دل و جانم  
 بگاہ لطف تو باشد حق جان خشم      مذاق درد تو باشد بجای در ماتم  
 فاختہ کو کو زمان در یاد آن سر بلبند      عند لیب خوش نوادر ذوق و دیدار بها  
 در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام ق      کو بکو آوارہ گشته در سرد و بار  
 این نسیانی کہ خلاق جهان رزاق خلق      از سمار و زمی رساند مر تر الیل و نہار  
 غنی میر عبد الغنی تفرشی ست و بگنجینہ داری نقد کلام سنجیدہ دلش غنی و دمام از صد پایست  
 سخن در سر خوشی سے

غنی از بت پرستی باور ندارد      سر شوریدہ تقوی بر تابد  
 غنی ملا غنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات با خواجہ نظام الدین احمد پسر برد اول خونی تخلص  
 میکرد خواجہ تغیر نموده این تخلص داد و در ملازمت جہانگیر پادشاہی ماند خالی از خوش طبعی  
 نیست از وست سے

منم کہ غیر غم اند و ختن نمیدانم      تمام شکم و واسو ختن نمیدانم  
 بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم      چہ رخ بخت خود افر و ختن نمیدانم  
 عواصی یزدی ست و عوامن بخورد خارا فکار بی سی سے  
 گرنہ ہر دم ز سر کو تو ام اشک برد      عاشقی با کتم اشک کہ فلاک رشک برد  
 عوثی حسن گجراتی ست و زبانش بہر یاد سخن رسیدن بہت جمیلی حسن خالی سے

دعوی  
 غنی  
 عواصی  
 عوثی

سوی پارانزده دل میروم و می آیم  
 قاصد و نامه بود پیغام نمیدانم چه هست  
 در دنیا بخت نقشین دست و نقوش خیالش و پندست  
 بر دلم سبزه خط تو گران می آید  
 این بهار است کز دبوئی خزان می آید  
 شیا فی استرآبادی است و خشمش پیش نکهت رسان از جور نامهان فریادست  
 نامت ز رشک پیش کسی چون نمی برم  
 شرمسارم ز رفیق شب هجران تاک  
 غمخیزت میرزا محمد جعفر اصفهانی است عروسان جمله بولش غیرت افزائی دلبران انگشتانی  
 افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن  
 شنیده ام که غم را کسی بجایان گفت  
 من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج  
 صیاد دنیا و محبت بگلشن قفس را  
 چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت  
 صیاد در گمان که گاستانم آرزوست  
 در شتاب چو لب تشنه مانشاست

صفت  
 با  
 با

حرف الف

فلح میرزا رضی از سیارگان سواد فکرش عالم خواطر سست است  
 هست در کوئی پارخانه ما  
 من ترا سست بود ترانه را  
 عاشقان را با نظر بازان مانند کار پا  
 در پرده بویی گل نتواند نسیان شود  
 قاضی بهیحانی سرمایه افتخار را باب نکسته راست است  
 بازار شراب غیر برافروختی چرا  
 وردش سرخی بر خنده این خانه میکشید  
 قاضی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را بحال از چست است  
 شب تاب روزگار من و روز تاب شب  
 نالیدن است از تنم تو یا اگر رسیدن

با  
 با  
 با

گفتی ز درو من نگرستی و برستی ۴ فرق ست از فشاندن خون تا گریستن  
 فارغ ابراهیم صفا هانی ست و در فکر موز و نان فارغ از افکار سراسرای فانی ست  
 دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید محرابان سازید او را یا مرا بسمل کنید  
 فارغی استرآبادی ست و صلاایش بفرغ بال منادی ست  
 بی نظاره ستاده ست جهانی تبرهش من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش  
 فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نکین او شوریدگان در شور انگیزی ست  
 ترا در دیده جادو دم که از مردم نهان باشی ندانستم که انجام هم میان مردمان باشی  
 فاروق فرق دراری نظمش بفرقدان و عیوق ست  
 نوگر قناریم مار اگر یک روزن لا ازم ست نو نهالی را که نشاند آبش میدهند  
 فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکه کشر و سخن شیری بود پس لیر بو زارت سلطان حسین میرزا  
 سرفراز و بخت حمیده ممتاز بود  
 ایشب غم چند دور از روی یارم میکشی زنده میدارم ترا هر چه کارم میکشی  
 با صد هزار دیده بگرد جهان چه بستم جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

فارغ  
 فارغی  
 فارغی  
 فاروق  
 فانی

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی از پر تو محرم عالم آرا باشی  
 ناشاد گروی که تو ز ایشان بگری آبادیاری که تو آنجا باشی  
 قاضی گیلانی ست و از مبد ر فیاض فیض مطالب عالیہ پیش از ترانی ست  
 نمیدانم ز منم گریه مطلب چیست ناصح را دل زمین دیده از من آستین از من کنار من  
 قاضی نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه معجزی ست  
 زور و ما اگر آگه ز عجب نبود غرور حسن ترا از تو آنجیب در دارد  
 قانق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری قانق بر معاصران خود ست

قاضی  
 قاضی  
 قاضی  
 قانق



پدر که گرم آخر امید آوردم  
دل سوخت که آتش حرمان ایچم  
سری بسجده ز پیری چو سپید آوردم  
جز پنبه مسیما گذارید بدختم  
هر روز میزند چو شفق جوش خون ما  
سوقوت به بهار نباشد جنون ما

فتح الهدی قزوینی است و اشعارش فلاح ایوب جان گزینی است  
من که چون فی زعمت چهره زردی ام  
گرفتیم که عجب نیست که در روی ارم

قوت میرزا نورمی است و کلام قوت نظامش روشن گرد اما بمعانی معنوی و صورتی  
وفای وعده همین بس که در دولت گذرد  
که آن ایستگیش در انتظار من است  
ز شرم وعده خلافی کن گشت از من  
نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

فخر جرجانی از شاعران پاستانی سخنش و بچشم است معنوی دین را این او شیرین و طبعی است  
خوش است این نکته از گیتی شناسان  
که باشد بیگ بر نظاره آسان  
گل ز گلش نکو باشد بدین  
ولیکن تلخ باشد در چشیدن  
گناه بوده بر مردم نهفتن  
بسی نیکو به از نا بوده گفتن

فخر الدین رازی قدوه امانی و فخر افاضل است و ز کمال تجرد انواع علوم با علمای عالمش  
لی انبازی و از غایت شهرت و آتش را از تلخ و توصیف بی نیازی است  
اگر با تو سازد دشمن ای دوست  
گرت رنجی رسد محرابش و محرابش  
ترا باید که با دشمن بسازی  
و گرنه چند روزی صبر فرما  
تو کل کن بطاعت بی نیازی  
تا او ماندن تو نه فخر از سر  
فهمی است آبادی مردمی مستعد بود و فاقتا او در دلی مستعد از دست

سری بسجده  
فخر جرجانی  
فخر الدین  
فهمی

امرویی تو در ساق گل آب زده	سری بسجده و پنبه مسیما
پشتان تو چون دوستان یک بالین	سری بسجده و پنبه مسیما



شتا با زستان تو جهانی شده ر هست  
 گر چشم بدی رسید آن هم ز قضا است  
 تیغ تو چهل سال از اعدا کین جو هست  
 کانس که بیک حال با نده است فد است  
 فزونی سبز واری ست و سر آمد نخل بنان ریاض سخن با فزون گلگاری ست  
 آختر چه شاید سیر تو شد بنده خدا است  
 این خواری از تو میکشتم ایدل تو خون ثوی  
 ورنه مرا بدوستی او چه کار بود  
 فزونی میر محمود استر آبادی ست و بفرزونی کمال درین فن صدر مدرسه او ستادی  
 شادوم بر ستگاری روز جزا که هیچ  
 دوزخ با انتقام گنایم نبرد  
 فسونی امام قلی بیگ شاعر سخن بیان ست و افسون کلامش دلما می عشق گزیده در او ست  
 سالها از گریه ام رفت و چو پیچیم زجا م  
 سختی از دل با جگر می اقتدا ز دهن بنوز  
 فصیح معروف بنواب شاه فصیح الین خان ست از روسای قصبه ایچی مصاف صوبه  
 آورده ست طبعی لطیف و ذہنی شریف دارد و درین زمان بدان مکان آن شاه سریر عرفان  
 کوس لمن الملکی می نواز د نسبتش بحدین ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ می پیوندد و والد با جدش نواز  
 سعید الدوله محمد منہاج الدین خان بہادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پاوشاه دہلی ممتاز و  
 جدا پیش منشی غلام باسط خان بہدہ ریاست انشای دیوان گورنری دارالامارہ کلکتہ  
 سرفراز بود و خود پیش در مملکت بیت السلطنت لکنو بہلازمت فرمانروایان آن سرزمین بہر آمد  
 روزگار ماندہ تا گاویجا ذیہ الطاف ربانیہ خاک بر فرق و شامی دنی انداخت و دست جمعیت  
 مولانا عبدالوالی فرنگی محلی قدس سرہ دادہ بہ ترکیہ باطن پر داحت مدتی بحکم سیر وافی الاض  
 کرہ ہند را بہ پرکار قدم تفریہ پیودی و در انشامی دور و گشت ملاکبان حق را راہ رہت نمود  
 اکنون در وطن بر وسادہ ارشاد و تلقین شکرین و محمد رشید الدین خان پراویہ کو حکش بہلازمت این  
 ریاست در ملک بہوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست  
 شعلہ آویگر در جان مضطر رنجت و شوت  
 طایرین ہمو چو ققتس آتش از پر رنجت و شوت

فزونی  
 فزونی  
 فزونی  
 فزونی

جسم زارم پاره کبریت احمد بخت و خونت	رخم آتش رخا از کان دل امودستان
سب باهی فلک نیلگون گواه من است	فلک سیاه زد و دل تماه من است
حقوق دوستی با من ادا کرد	سرخشم گذران بیوفاکرد
بر دوشش مصطفا قدم بو ترا ب بود	کامل وقت چو عشق کشد حسن نازاه
چشمم دگر گوش دگر دست دگر پای دگر	لاوت محبت گزینی پیدا کن اعضائی دگر
ز حال زارم آن گل را خیر کن	ترسم بر من ای باد و سحر کن
بگره ای دل لالان سپر کن	زند خنجر نه او تا بر دل غم سپر
کباب سینه مرغ سپر کن	ز بط خون کبوتر ریز ساقی
قلم ساز و پر قلم و صفت کبر کن	زرگمائی گل بلخ تراکت
بختمین بهتر گزین عالم گذر کن	وفای نیست و عیال فسیحا
یار که جانست یا عمر دراز است این	کامل است این یا سواد کشور سود است این
یا فصیح خسته جان یا عاشق بیو است این	خاکپای گلخان با تاج فرق بیدلان
در بلا نعت ریز سکه و فصاحت باری سه	فصیح نیزی اسفاری ست و بهار کلاش
گویا شب فراق تو روز قیامت است	غمهای مرده در دل با زنده کرده بجز
طبیب بر سر بالین نشسته می آید	شهادت رسم دیاری شدم که بعد از مرگ
زلف ترا از عسمر دراز آفریده اند	چشم ترا از مستی ناز آفریده اند
حسن کلام با حسن صورت و سخن	فصیح از طائف نسوان نامش جلیه خانم است
آن هم خلید و در حبس گزینت بخت ما	جز خار غم نرسد ز گلزار بخت ما
فصیح اردستانی است و فصاحت با کلاش	بوند روحانی سه
تو صلح گزین کنی کس حریف جنگ تو نیست	کدام دل که برو زخمی از خدنگ تو نیست
فصلی جریب اوقالی است و حائر فضائل روحانی	و نفسانی سه

فصیح  
فصیح  
فصیح

تا کی از خوبی تو دل با رفقا بردارو  
 آنقدر جو را کن که حسد ابرو  
 حل میکنم سیاه چشم از پی مداد  
 تا در لباس نامه به بنیم روی دوست  
 فضلی ملا فضل الله قزوینی پدر ملا مقصود است از جمله آدمی زاده او اهل حرمت بود از دوست  
 دل در پریم طپید مگر یار میرسد  
 یا نامه ز جانب دلدار میرسد  
 فضلی چون غنچه خلعت هستی بخود میبند  
 بر چهره چین سیگن و دامن بخون کفش  
 چون گل شکفته باش و سروان غم جهان  
 آزاد باش و منت این چرخ دون کفش  
 فضولی بغدادی هر چند باین مجلس مشهور است  
 مگر از فضول کلام بیفراخ دور  
 و لا عذرت چنان خواهم که هیچ از من نیاید  
 دوروزی کاندرین محبت سرهمان من بود  
 اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمانم  
 بهر سو چشمه خواهد روان شد بر سر خاکم  
 فضولی زبانی فضولی را از مقالاتش بر طرفی است

تا در راه ما پیش از ما نماند  
 هرگز زمین دل شده است یا دنیام  
 یا در راه ما تیر از زمین میخورد  
 به ازین صیت که ما را به ازین میخورد  
 فتاح لاله لاجبی پر شاد و بلوی است و فریاد و فغانش بلرزه اندازد لهای قوی  
 ما را بر در و آل از در باسنه آید  
 فقیر زرد می غیر فقور لاجبی است و صد نشین دیوان سخن سنجی  
 خوشم که جلوه برقی گشت شکار مرا  
 بدام شعله شد دانه شرار مرا  
 فکری غیاث الدین تصویر در جامه علوم کامل و ما هرست با اینمه دلهما را بسحر طلال ساحر  
 صفائی فاخرش نقصان نگیرد از غبار خط  
 تگر دو تیره از گره پیتی آب گوهر  
 صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده است  
 بود هر حلقه چشمی بر او انتظار او  
 سرا پا دیده گردیده است زنجیر چون من  
 فکری محمد صبا یگ شاعر خوش نواست و فکر آسان پایش به ضامن عالیه رسا

فضلی

فضولی

فضولی

فتاح

فقیر

فکری

فکری

رسالین رفتن تا بگویم از کوی تو میترسم  
 که یابد مدعی رازی که در دل آتشم عمری  
 پنهان نتوان داشت ز ما صحبت دشمن  
 با جنبش مترگان تو در سینه خیر بود  
 فکری میرک خان ست و شب دین فکریش را در شمار مضامین رنگین جولان  
 ندیده قطره خون از جگر بر آورده  
 بدین تو دل از دیده سر بر آورده  
 فکری قاضی احمد سبزواری ست و شور کلام نکینش در دلهای فکار ارباب وجد سازی  
 شها فکاری بیش ازین در دهر مردم مده  
 گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را  
 رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز  
 دل بیک بیطاعتی هرسم زندگار مرا  
 بجز عیب که در آرزوی مرگ من ست  
 کسی ز حال من نا توان خبر نگرفت  
 آن فدایت جان من اکنون غم من بخوری  
 که ز غم عشق تو کار من ز غم خواری گذشت  
 باین خوشم که سخنهای غیر در حق من  
 چو آه و ناله من در حق تو بی اثر ست  
 نظر بروی نگو گر گناه خواهد بود  
 چه تا مها که بمشرب سیاه خواهد بود  
 دل کسی غمناک من می برد خود کام از چشید  
 داشت صبر و طاعتی بر صبر و آرام از چشید  
 بیطید پروانه بود در خطر اب مردن ست  
 تو هنوز ای شمع بی پروا تا غافل میکنی  
 قتالی نامش شیخ احمد ست و از فنا و محویش در نظم بقای نامش تا ابد  
 افتاده با زلفت من سالی تو از چیت  
 دیوانه منم سلسله در پای تو از چیت  
 قتالی میر علی اصغر شهیدی ست و نغمهای دلکش او بصلح ارباب ذوق تو  
 بخودی  
 غبارم کن خدایا در ره پای کان مگردد دارد  
 مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد  
 قتالی چغتایی صیل زاده بود و سفر بسیار کرده و زیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شیرینان  
 زده اول خطاب خانی داشت بنا بر صد و بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی چند در بند بود  
 بعد خلاص بدیوانگی افتاد دوست جنون او را کشان کشان بصحرای برد که کس نشان نداد حساب

فکری  
مترگان

قتالی

قتالی

دیوان است شعرش از ان قبیل است که سیر زادگان چغتا میه تراب آن روش اندازد  
 سد هر کس بقصد وی زیارب یارب شها  
 چرا مقصود من حاصل نشد یارب زیارها  
 نگویم بجز تشریف قد و سمت خانه دارم  
 غزیم خاکسارم گوشه ویرانه دارم  
 تا گل روی تو از باد و گلغام شکفت  
 باوه از عکس گل روی تو در جام شکفت  
 قوی یزدی هزار است و غلبه پیش بلوغ و هنرل ساتر فضل و کمال دیوش از کلام زندانه  
 لوطیانه ملو و النادر کلمه دوم در روی سخن نیکو  
 بظا هر خنده پریش و دران میزنم اما  
 گل فصل خزا تم خاطر خرم نمیدانم  
 مرا قیامت مردن بصورت دگر است  
 مسافران عدم آتظار ما مبریدو

بیا

رباعی

تانیست نگروی ره هستت ندیدند  
 وین مرتبه با همست هستت ندیدند  
 چون شمع قرار سوختن تاندهی  
 سرشته روشنی بدستت ندیدند  
 قوثر حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی  
 فروغ و حکیم محمد احسن حاجی پوری و مولوی عبدالصمد پشاوری سلم الله تعالی نهوده و مشق کتابت  
 نسخ از فتنی اشرف علی اشرف ساکن گسمنڈی مضان لکنو کرده و خط نستعلیق از فتنی عبدالکریم  
 لکنوی فرا گرفته حافظ کلام الهی و قاری احادیث حتمی پشاهی و ملازم ریاست بهوپال و کتاب  
 تفسیر شیخ البیان است هر چند اشغل شاعری ندارد اما احیانا بنظم می پردازد این چند اشعار

بیا

و یک قطعه تاریخ از دست

بکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار  
 هست جان عاشق خونبار شمع انجمن  
 بزم بر خاکستر پروانده کز بهر تو سوخت  
 کس نمی بیند چنین آزار شمع انجمن  
 وصالک و عده فرما بادل امیدوار ما  
 کشد تا چند جور و حبر تو جان نزار ما  
 تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم  
 نخواهد کرد صهبای عنیب زائل بخار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق احسن  
 از ملک اهل زمین را پشندند  
 خلعت رخشان چون تابیناک  
 آسمان ناز و ابرو در کف پاک  
 فقهی آتش ریاست حسین ابن شیخ هدایت علی تو شمال خطه بجا رست و چمن طبعش باغ و بچاه  
 بشاگردی عبد الغفور خان بهادر نسل ممتاز و در فارسی و اردو سخن پرداز نکته فنی فنی

اشعار فنی

سینه نختی عشاقِ حزین را      سواد زلف خوبان نام کردند  
 پرویز اولین زهرابِ غم را      بکام فنی ناکام کردند  
 در هفت فلک ز تیم آتش      آبی اگر از زون بر آیم  
 منت نکشیم چاره گر را      دل داده درو عشق یاریم  
 صیاد بهر یک قدس دام گلنده است      ای وای بهر سخی که پروبال ندارد

فیض محسن کاشی است و جل فکرش بخور تا نشی

بامن بودی منت نمیدانستم      یاد من بودی منت میدانستم  
 رفتم چون از میان ترا دادم      تا من بودی منت نمیدانستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود اصلش از طائفه لنگه است خالی از طالب علمی ناقص و  
 حلی نبود فی ابجد در موسیقی و قوفی داشت و طنز را بطور تازه و نوخت در سخن فنی طبعش خالی  
 از شوخی نبود اکثری از دو اوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه  
 یافته باشد مگر دران عالم شهرت یابد آرزوست

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه      بسته را از نظر انداخته یعنی چه  
 کس ندیدیم بد و بد تو باین حسن و جمال      قیمت حسن بر انداخته یعنی چه  
 علاج این تن بیمار چیست جز مردن      برو طبیب مکن سخن خوشتن صنایع

صفا  
 فنی  
 فنی



حرف القاف

قاف آلی قلم و شعری خاقان خطه کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا  
 ابوالحسن تخلص بگاشن بست و حال پاک شیراز پیش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گردید پیشی چهره اش  
 نشست و هدایت نیاخت فطری درین تیز رخست بعین تخلص استان بست و دامن شوق تحصیل  
 علوم بگذرده از هر گونه علم و هنر قسطی واقعی بود است و بهوزونی جلی در همان عهد بسیار ناطقه را  
 مصروف نظم و شریب داشت تا آنکه درین طریق از سخن سخنان عهد سابق الاقدامی شهرت گرفت  
 و آوازه خوش کلامیش بمساجع مجامع بارگاه شاهزاده شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت  
 با حضارش امر فرمود و منسکای زمره نیدایخی خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه  
 جم جاهد فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجید الشعر مخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجا  
 و اینکه آرا فی محمد شاه بادشاه او را بجلالت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند  
 با بجز بر جمله اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری خوبی ما هر ابیات متقطعاتش قطعات  
 خیابان باغ از ریاحین مصفا بین عطر آگین نخله سالی مشام سخن سجان و گلزمین قصایدش  
 فضایی مرغزار و راع از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فیهان کلمات و حشیانه از  
 لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب است بسته پیشین  
 از بندش تین او حست الفاظی ربط نادریست گذشتگان احسن تر پیش مربوط و درست  
 مهارت در قصیده گوئی بجدی دارد که از غزلیاتش انداز و ادای قصیده می بارد و در ششم هجری  
 قاف آن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقع کلیات نظم و نثرش  
 در معمره مبی روحی بقالب طبع دمیده از دست

قاف آلی

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را	پشت پازان دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامه نوبه است و من	از شراب کهنه میخو اهرم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا	من ز لعل شکر نیت طالبم دست نام را

محو اندر دید میسوزند در خمرین بالان چو عود  
 حیران کند جمال تو ماه دو هفت را  
 خاکم بس که آب و چشمم بس آن باد  
 ضحاک وار کشته شسته بیگناه را  
 حیران ز ایدم که بر آن روی چون بهشت  
 چه غم ز بی کالی کاسان کلاه من بست  
 برون نه یک قدم قانی از خویش  
 تبه شد حال دل قانی از اشک  
 ز دلربایی چشمش شراب بست شود  
 مگر که مسکن و لهاست زلف مشکینش  
 ز جان شاکر زلفین اوست قانی  
 چون ابر در فراق تو از بس گریتم  
 غم عشق تو از دم زخمهای جهان دارد  
 موسی تو بروئی تو عبیر است بجز  
 ز ایدم گفتن ز این شرم کن و با ده مخور  
 جام نی ده که ترا عرضه و هم را جهان  
 بجزم عشق تو گر میزنند بر وارم  
 مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست  
 گر بدانم در بهشتم سینه برید  
 پای قانی رسد بر ساق عرش  
 صد خرم من جان را یکی جلوه بسوزی

بی بی کن خالی بهند و ره زند اسلام را  
 نجات دهر رخ تو گل نوش گفت را  
 گرمی فزود آتشش عشق نهفته را  
 بردوشش تا فکند دو مار سیاه را  
 از لبه گناه شمار و نگاه را  
 زمین بساط و دروشت بارگاه من بست  
 که از قید دو عالم میتوان رست  
 ز جوش سیل ویران شد عمارت  
 در آن زمان که می از شیشه دریا بیخ کند  
 که هر کس دل خود را در آن سراغ کند  
 تو عند لب نگه کن که موج زانغ کند  
 در چشم من چو چشمه خورشید نم نماید  
 بدان غم کرده شادم خدایت شادمان دارد  
 خالی تو بچهره تو پسندیت آتش  
 می حرامم بود آری خبر از دین دارم  
 که من اندر دل خود و جام جهان بین دارم  
 گمان مبر که ز عشق تو دست بر وارم  
 که با وجود تو از هر چه هست بهتر دارم  
 کافرم گر پاکشم از کوی تو  
 گر شد صد بر سر اوئی تو  
 صد کوه گران را یکی غمزه بکاسه

ما را از ننگ بخت از چیت پاسیانی	ابرار نه بخت از چیت پرده دارنی
تشب وصال تو دهنم از چه کوتاه است	۴ تو خود ستاره روی چو پرده بکشانی
تا چند سرانی که چنین است و چنان است	آن را که بجز نام و گر هیچ ندانی

رباعی

آن ز گسست فتنه انگیز نگر	آن خنجر مژگان بلا خیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندید	اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس باده رنگین دارم	گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گر بجهت و گاه ز تار بدوش	۴ یارب چه کنم کی چون آئین دارم

قاسم علی قصه خوان طوسی است و دانش آموزانی کلام مانعی مانوی است  
 چو تویی نبوده هرگز بوقا و مهربانی ۴ بتو هیچکس نماند تو هیچکس نمانی  
 قاسمی ماندرانی است و حظ زبانش از حضرت قشام ازل قسم خوش بیایند  
 چو جگر آتش سودا بر آید و دوازدهم  
 قبولی یزدی است و کلامش مقبول و پسندیده ارباب بخردی

نام رقیب برب جانان من گذشت	۴ واقف نشد کسی که چه پر جان من گذشت
قدرت لاله مشتاق را می است و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائی است	نشد در زندگی چون از توقع خار خابین
قدری شیرازی است و کماندار طبعش بسهام مصاریع بنجیده در قدر اندازی است	چه حاصل بعد مردن گزینگی گیری هزارین
بهرگاه تو صد خون اگر کنم دعوی	زمانه با همه خصمی گواه منی باش
قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این	بیت از و آورده است

قاسم علی  
 قاسمی  
 قشام  
 قشامی  
 قشامی

چندان امان تمیید پند پیچود می که جان داد که چون بر آید و قربان او شود  
 قزوینی و داندن دست و سخن را بقیه طبیبش از جندی و سر بلندی سه  
 سیفر ستم بر او قاصد و میگویی در شک ۴ سببی ساز حسد ایا که بمنزل نرسد  
 قفالی علی پسر ملا در ویش فتیله می ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند و طبعی بغایت فیض  
 داشت سلیقه او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزاده بزرگ اکبر پادشاه می بود  
 این تخلص را از آنجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن از دست  
 گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد سجاد کشان سبجه بزنا ر فرود شدند  
 نقد و جهان کس نشناسد ز خرید ۴ آنجا که متلع دل افکار فرود شدند  
 ستم که یافته ام ذوق نشتر ستم را ۴ زرش سینه من نخلت سست مرهم را  
 قتی قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم غنوران عز و اعتبار است سه  
 با کم از کشته شدن نیست ازان میترسم ۴ که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود  
 قتی آن صبر و قراری که بان می نازی بنایم تو چون او دوسه منزل برود  
 نه بجانم دل قرار و نه بکوسئی یار گیرد ۴ چکنم مگر بهیرم که دلم تترار گیرد  
 قندی در عهد پیرم خان از ما و راه التهر با گره آمده طالب علمی میگردد از و غیر این ابیات  
 دیده نشد  
 صومعه طاعتم گوشه میخانه شد سبجه درویشیم نعره میخانه شد  
 خرقه ز بد و صلح در گرو باد هفت غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیانه شد  
 قندی بی خانمان سوئی حرم میشتافت ۴ زو صمنی راه او جانب بجانم شد  
 قوسی در خدمت خان کلان از امر اکبر پادشاه می بود و در تراشیدن خلال و شان و اشال  
 آن همیشه و عدیل زمانه بود آروست سه  
 نگار قوسی در هم از زنجیر زلف یار اوست همچو زلف یار و ایم صد گره در کار اوست

قندی  
 قفالی  
 قوسی  
 قندی  
 قوسی

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلتشین مسنا بین معقولی و محسوسی است  
 جائیکه تویی نیست کسی را گذرا نخب از من که تواند که رساند خیر نخب  
 قیدی کرمانی است و در قید زبانش آهوان لطائف جهانی است  
 در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند ۴ ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی است در روی کلمات بشکینش سنور روشنائی ابدی است  
 دی جانب صحر خواند آن ترک پسر مارا ۲ مشکل که کسی بید در شجره در گمارا  
 ترسم که کند محنت بجز تو بلا کم \* جاسی که تو هرگز نبوی راه بخاکم  
 کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی است و در حسن خطش بدی طولانی است  
 خوش است گفتن دیرینه باجرای دو یا بشرط آنکه نباشد دوران میان حکمی  
 کامل پنڈت سدا سکه کشی کام دلش لذت گیر ذائقه مذاق فقیری است  
 خاکم بباد رفته و بر مشعبم هنوز ۲ دارد سمت دوازده جوان تازه  
 گرمی کاشانی است و فیضان مطالب عالیه پرورش از مکارم ربانی است  
 چراغی می بوم در خاک از دعوت پران مرد ۴ که بزم کشتگان عشق ربانی سوزنگذارم  
 بی تو چون نشان کنم روز و داع و دیده را ۴ شربت و اسپین دهم جان بلب سپیده را  
 کلامی اصفهانی است و دو و شعله آوازش دیده دل را سر مصفا بانی  
 نه از مشی است مائل هر طرف قد چو شمشادش گران می کند از بار دلهامه و آوازش  
 دوش در آینه همکس و می خود انداختم و پشت بار و می تو دعوی ندر درویش خاتم  
 کلامی مولانا صدر الدین بلادی است و صدر آرای دیوان خوش گفتاری است  
 دل ابروز وصلش یاد آورم شب بروز تاگر بهای شادی راه نظر بند  
 کلامی تمی در جوانی به بند رسید طبعش تجلی از شوقی نبود از دوست است

قوسی  
 قیدی  
 کاتب  
 کاتبی  
 کاتبی  
 کاتبی  
 کاتبی  
 کاتبی  
 کاتبی



آه شبم گراثری داشتی	شام فرانش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مراقتل کرد	کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار بودی چنین	کوکب اگر مشت زری داشتی
کیفتی کیفیت صهار کلاش و وبالاست و هر دو مصرع فردش دو گردن مینا	
تم خاک رهی سر زیر پاش	غریب افتاده هر عضو بجای

بماند

رباعی

مارا نبود دلی که کار آید از و	جز ناله که دردمی هزار آید از و
چندان گریم که کوچا گل کرد و	نی روید و نالهائی ز آید از و

رباعی

موسمی ام و راضی بجلی نشوم	مجنونم و خوش بوسل لیلی نشوم
آزرد و چنانم که اگر هر دو جهان	گردید هر دو من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

گرامی آغا بابا خان زاد بوش خطه اصفهان از وطن در شاه جهان رسید و در سلک سپاهیان  
 نواب نجف خان بهادر مسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مرادانه موزون مینویسد  
 از باغ بویرانه مرا باد صبا برد  
 خاکم ز کجا بود و نصیبم کجاست  
 زمین داد و ستد نیت من هیچ نیند  
 هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد  
 تکمین و وقارست فریبندگی ما  
 خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد  
 از زمین وفاداری و اخلاص گرامی  
 جانی سلامت ز سر کوی وفا برد

گاشن در عهد محمد شاه پادشاه و علی زنی بود از شاهان بازاری در باطن اسب اعضا  
 و حسن صورت و شیرین گفتاری لالی سخن با صلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال سفت  
 و هر چه میگفت نیکو میگفتند

گرامی

بماند

بخیال قدر عنای تو ای غیرت گل ۴ سر و آهی است که از سینه گلشن بر خاست

حرف اللام

لالی میر خور و بزواری سخن بیخ خوش مقال است و زبان خرد و بزرگ در وصفش لال سه

باین شادوم که باشد یار سر گرم چفای من که یادی میدهد از اعتمادش برو فانی من

آورد حجاب از من من متفعل از و در حیرتم که چون طلبیم کام دل از و

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نکین است سه

خو مان نکشید از کف ماطره پر حشم تا سلسله ما و شمانگسده از هم

بهر گز شمرند او نخال بیان ما باشد بزرگ مید زبان در زبان ما

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف است و بحقیقه احسال لطیف سلیم آگاه سه

چه لازم است تو بد نام قتل ما باشد ستاره و سپهری و روزگاری هست

لطفی میر لطفی بنم ندیم پیشه نیک بود چند گاهی در گجرات مانند ایات اساتذہ بسیار بخاطر

دشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند از دست سه

دلم گر شعله آتش شود افسردگی دارد ۴ گل نغمم گر از جنت و مد پشردگی دارد

هر آه که در حسرت بالائی تو کردم نخل چمن آرای پیشانی من شد

لعلی میرزا لعل بیگ و لاله شاه قلی سلطان بخش است جوانی در نهایت شرافت و لطافت

بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلاهور آمد

این شعر از دست سه

بر بگزار تو چون خاک ره شدم ترسم ۴ که نگذری بمن و بگذری بر او دگر

لوانی پیرزاده سبزواریست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانه اکبری بود در لاهور

۹۹۵ دیواری از تند باد حوادث بر سر او افتاد و زندگیاش بر باد رفت پیرزاده از جهان

رفت تا بیخ است از دست سه

لالی

لسانی

لطفی

لطفی

لعلی

لوانی



در پیش غیر زان نکنم گفت گوئی تو  
تا جای دروشش نکنند آرزو سئ تو  
ازل هوس ز شوق چون نام بتان برند  
ترسم که نام او بخلط در میان برند

### حرف المیم

مالک و علی است و تا نظم ملک تا نظم است

بهر فریج اول و ایم و قانهادی - م پائی و لم چوبستی دست جفا کشادی  
مانی مشهدی است و مصور محسنات مطالب موجودی است

مردم بزبان گفته فریاد م فریاد زبیر بانی من

ما بری کشمیری کارش در کلام ساحری است و از ما هران این فن در عهد کبری است  
در حلقه ناز مزده سور نباشد  
و پیرانه دل چون سر تعمیر ندارد  
ما غمز و گان را اول مسرور نباشد  
بگذار که این نمکده میمور نباشد

ما نعل میرزا قطب الدین از مردم دلی است و بسوی اقطاب کلام بود وضع قطب نامی است

### را سیل دلی

جوش زن ای تو بهار تا بهرستان شویم  
شور کن ای عت لپیتا همه تالان شویم  
هستی مارا قضا و وقت کتانی قبا  
جلوه کن ای مه لقاتا همه عریان شویم

بیستلا منشی اجود بیار شاد و بلوی است و در انشا بر مضامین و سبک گاهش قوسه  
شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود  
سوزش غیرت بیان آتش زنده پروانه  
مستین کاجی سهای اله آبادی است و بر ستانت او کلامش منادی است

من چگویم تا چه دیدم زوانانی مستین  
از دست من چو دامن دلدار میرود  
ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا  
کارم ز دست و دست من از کار میرود

محمد خواجه محمد الدین خوانی بهمد کبریا و شاه رو بهند و ستان نهاد و همین جا جان او ریاست  
پوسته پیا و لعل شیرین فریاد  
میگرد ز تلخکامی خود شریاد

تاک  
تاک  
تاک  
تاک  
تاک

تاک  
تاک  
تاک  
تاک  
تاک

جان داد و نیافت کام دل از شیرین  
 شیرین سیامت و جان تلخی میداد  
 مجرم میرزا جعفر نیشاپوری است و در سن ۲۷ هجری گنگاشته هندوستان جنت نشان رسید و  
 و مدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن بازگردید  
 قتل خنجر مشرکان شدم اما ندانم ۴ که خنجر مدینه زر بر یکشده یا سینه خنجر را  
 در واکر نه آید از یار خنجر چیزی گفت بگوشش او اغیار مگر چیزیست  
 مجلسی از خطه بهرات جامع مکارم صفات بود  
 هر زمان گردی ز کومی دوست سر بسکند تا که ارم افتاده انجاناگ بر سر بسکند  
 منجید در ویش عبدالمجید قزوینی بزرگ منش با کمال دور اندیشی و دور بینی است  
 آه از شب بهبران تو روز قیامت کاین ریشی از پی نه و آن را سحر میست  
 محزون نامش محمد حسین است و شعله آوازش محزونان انور العین است  
 چرا بیوده شادی در دل من خانه میازد همین دم میل غم می آید و ویرانه می سازد  
 محسن از مردم شیراز بود و در سن بسخن سنجی ممتاز است  
 سرود مجلس عشاق آه و افغان است در و پیاله لبریز چشم گریان است  
 خیال بوسه بران گرون بلند بسند لبی که میرسد انجالب گریان است  
 محسن کاشانی بطریقه قد ما در خوش بیانی است  
 ازان صحبت یاران کشیده دامانم که صحبت در گرسه میکشد گریبانم  
 محمد میرزا حکیم فاطمه قرآن مجید بود و سرشاری عشق سرمد  
 مریض عشق را نازم که از جگر علاج او مسیح از بر سر بالین بود و بیمار میگردد  
 محمد بندش سخن را حکم می بندد  
 بلبل بندگان من بخوشه غم خود را ۴ هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد  
 محمد آملی بشرپ صوفیه معتقدی است و با وجود محرت اسم و تخلص از طریق محمدیه بگاز بود از سنجی است

مجموعه مجلسی خطه بهرات محزون محسن حکیم از احمد حسن علمبردار محمد حسن علمبردار محمد حسن علمبردار

کتابت شده است در سن ۱۲۸۵ هجری قمری در شهر مشهد  
 محمد حسن علمبردار

نام و پوشش تجارند

مجلس عاشقان مفلس را / شیشم هم مطرب است و هم ساقی  
 دانی از چیتم چنین مفلس / خود فردوسی ز من نمی آید  
 محمد کسکفی گفتار میز زایانه آواز / توصیف مستغنی است  
 فسر یاد از آن نرگس مستی که تو داری / آه از دل بیگانه پرستی که تو داری  
 گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ / تعلیم گلرخان بجا اینقدر بس است  
 مستی ابو البقیض در پیوست و از صبا می / انفاش گلزار سخن راتازگی و توشی  
 با تو کل گردین بحر آشنائی نمی شود / با وجود دست و پایی دست و پائی میشود  
 محمود از مردم تبریز است و جامه دهانت / از باوه لطافت لبریزه  
 سیاه بختی ازین پیشتر نمی باشد / که مجلس و گران روشن از چرخ من است  
 محوی محوی محوی محوی محوی محوی / آینه حسن محمدانی است  
 ز حال محوی آزرده دل چه میپرسد / جگر فگار استمدیده بی لوائی هست  
 دیگر که در آید بفریب تو که محوی / از دست نمت مرد و گسی یاد نکرده  
 مقصود کاشی برادر با فرخنده و تلمیذ / میر حیدر معانی و مصاحب میر غیاث الدین منصور است  
 و گنج شاکان نظمش تا مطلق زمان / را مقصود و منظور است  
 کام جوین در این معشوق و آرتد آرزو / در نه لیلی دوست را خود من صحرا است  
 صبا و ارد بکنت چو گان زلف بر افش / بیازمی سینزند هر سخطه بر گویی ز خدایش  
 مقصود و تیرگر هر مصرع اشارت تیر / تیر است جبر باغی  
 گر با غم عشق سازگار آید دل / بر مرکب آرزو سوار آید دل  
 گر دل نبود کجا وطن سازد عشق / در عشق نباشد بچم کار آید دل  
 محوی میر محمود است و پنجسال / منشی ممالک محروسه کشور هندوستان بود و صبیحه او در حباله کماح

میرزا محمد

میرزا محمد

میرزا محمد

میرزا محمد

میرزا محمد

میرزا محمد

میرزا محمد

نقیب خان در آمد طبع نظم و اشعار منشیانه میگفت از دست  
از مشکتاب عالییه بر یا سیمین کپکس بر گرد آفتاب خطا عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاکدش منزل من جز جور و جفائیت از و حاصل من  
از گوشه بام چون رخس را بیم چشمش نکلند تیر حیت بدل من  
محتی حصار می طالب علی بقدری داشت و در مدرسه و ملی می بود بمنصب قضا و سهزنده سید  
و تخلص مذکور از حضور پادشاه یافت و به دران بلده از محنت سرای دنیا در گذشت از دست  
یا فتم در گذری جای کف پایش را چون نالم رخ خود یافته ام جایش را  
بفکر موی میانت دل کسان گم شد دل شکسته با هم دران میان گم شد  
محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریده مفیده درین کتاب مقاصد ارجمند آورده و رباعیات  
دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دارالامارة ذکاست این رباعیات از کتاب است

رباعی  
رباعی

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم کردند بکوی گمراهی خود را گم  
در مدرسه هر علم که آموختند اند فی القبر یضربهم ولا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم هر کسی را بنفس خود شرف است  
شرف در بجهت خویش است نه ز پاک گوهر صدق است  
بعده گفته بعضی از اولیا کمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابوالخیر حلشی و کرجی پدر شیخ معروف  
و نویی پررذوالنون مصری و ابونصر سراج و ابوالحسن نساج و عبد الملک اسکاف ابو محمد  
خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابوحفص حداد و ابوالعباس قصاب و حمدون قصار و ابوعلی دقان  
و ابوجعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بر تبه عالییه و لایت فائز گشتند انتی رباعی

<p>باید که فراموش کنی تا هم پدر از اهل کمال معرفت گوئی بهر</p>	<p>خواهی که شوی خلاصه نوع بشر در فضل و هنر کوشش میدان ادب</p>
رباعی	
<p>باید که بعین مهر در هم نگرند کین قوم نزدیک در روز یک پدراند</p>	<p>انسان که بصورت همه چون یک گزند تا هم پدر و مادر صوری نبرند</p>
رباعی	
<p>دهسته تمام خلق را بویون و دلی چون اصل تو از گلست یا آب منی</p>	<p>ای طبع کجاست سرشته پاکیر و منی هر جا که روی لاف اصالت شنی</p>
رباعی	
<p>تا چند زنی از نسب عالی لاف باقی همه از قبیل خسروست گزاف</p>	<p>ای طبع تو خو کرده با این خلافت در نفس تو اگر قضیلتی هست بگو</p>
رباعی	
<p>ز نهار کن مفاخرت بهر نسب عقل است و حیا و عفت و علم و ادب</p>	<p>ای کرده سلوک در بیان طلب چیزی که بان فخر توانی کردن</p>
رباعی	
<p>آخر هدفت تیر فنا باشی زو آن به که بزندگی جدا باشی زو</p>	<p>چیزی که نه روی در بقا باشی زو نهر که بگردگی با انخواهی شد</p>
س	
<p>از جلیسے نیا شدت چاره راشمانی الزمان شیر جلیس</p>	<p>گزر غوغای نفس اماره شوایس کتابهای نفس</p>
رباعی	

دیوار سرایت اربودان آهین	ز نهار مشوقی از عصمت زن
کاخ پنهان حیل بیرون آرد	چون ز شمع سر از حد موزن
ریاضی	
دشنام اگر بد خست	چاره نبود بجز شستیدن
گر پای کسی سنگی گزیده	باسگت توان عوتش گزیدن
ریاضی	
باشند زمان بقتل ایمان هست	هرگز نکفتند عهد و پیمان درست
مشکل که شود با خیرت زایل نجات	هر کس که خلاص خود ازین قوم نجات
مدامی بدخشی سلیقه شعر داشت چند گاهی در ملازمت میرزا عزیز گو که بود آرزوست	دلا صد فتنه بر پا زان قد بالاست میگوئی
درین زمین بسیاری از شعر گفتند و همه گرد و پیش یکدیگر میگردیدند اما مزه ندارد و در نمین هیچ شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده	
راستی فتنه انگیز است سر و قامتت	۴ هستی با جز دروغ و مصلحت آمیز نیست
مذاقی اصفهانی که پاس فروشی بوده در شده بجزی چاشمه تن ترک نموده	
اگر گردی نشیند از رو آن نازنین برین	بود با و بسیار است روی زمین برین
هر قضی قلی بیگ خودش خوش گفتار است و او را ق اشعارش رشک تخته نگار است	
زمیان چورفته باشم بکنار خواهی آمد	۴ چو بکار من نیالی بچه کار خواهی آمد
هر قضی قلیخان پسر جان شاملوست و عکرش رسا و کلامش نیکو	۵
چنان جوش محبت گرم دار و آشنائی را	۴ که هر صد سال دور است نمی فهم جدائی را
معارج خود مشو که کنه خانها خراب	۴ ویرانه شو که از تو بنائی شود و بلند
میر مرتضی شیرازی نبیره سید شریف جبرجانی قدس سره است در علوم ریاضی اقسام حکمت	

مدامی

مذاقی اصفهانی

میر مرتضی

و منطق کلام فائق چنانچه علمای آن ایام بود از شیراز بکوه معظی رفیق علم حدیث از شیخ ابن حجر  
 علی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از آنجا بدکن و از دکن با گره آمده بر اکثر از  
 علمای سابق و لاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشغول شد تا آنکه در کتب بروضه رضوان  
 خراسان لغزش او را از جوار امیر خسرو بلوخی بشهر بردند این بیت از دست  
 خاطر جمع ز اسباب مسیر نشود تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است  
 غالباً ما خداین شعر آن عبارت است که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه  
 مانند تفرقه بهیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همدا نشانند  
 هر قضی رسید ستانی است و سالار قافل شیوایی از دست

کی رود از دل خیال یار پر تکین ما عکس او در دیده آینه مردم میشود  
 نایاب شد ز بسکه سخاوت در پنهان م غنقا بود کسی که بسک استخوان دسد  
 مردمی محمد با شتم از مردم شهید است و با ستاد اصحاب دو اوین مردمی وی و شاعره فارس  
 و بهت مستند

کنیم بهر که رسم شرح بیوفائی تو که دیگری نکند میل آشنائی تو  
 آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه گریب خندان نباشد چشم گریان بهم خوش است  
 هر شب از طباعان شیراز است و مرشد خنوران در ساز  
 پهلوی سگ تو جاست مارا جائے به ازین کجاست مارا  
 هر ادوی استر آبادی از طبقه سادات انجاست بهندوستان آمد و در شش فوت شد  
 نتایج طبع او خیلی بیا و کار ماند از انجمله این است

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این یعنی کمال قدرت صانع نده است این  
 طالع نشد شبی ز درخت کوکب مراد بیطالعی و تیرگی بخت است این  
 ز تمار خوشدلی و فراغت طبع مدار در خاکدان دهر که محنت سراسر است این

ناراضی  
 ناراضی  
 ناراضی

بگذشت دی بجاک مرادی و گفت یار	در راه عشق کشته سنگ جفاست این
ای سیل غم ز دیده غبار برهش مشومی	مارا چو باد گار از ان خاک پاست این
کیم من دور از ان گل چهره همچون غنچه و لنگی	گر قمار چون دیوانه با سایه هم جنگی
هر وی ابن علی نام دار در ملازمت اکبر پادشاه می ماند از دست	
سیر زلفش بران رخ از نسیم آه مالرز	چو دو دوشمع که آمد شد باد صبا لرزد
مسرت لاله عوض رای شاه جهان پوری از محاسن طبع آتش زمین سخن را معمولیست	
فتد وقت تماشا اشتبا هم	کمر یا سایه تازگامم
عشوه طرز نگهش بسیند و خونریز کند	فکنند بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند
موبوشیو کج باز می او میدانم	دل عبث شکوه آن زلفت دلاویز کند
رقص معنی عجیبی نیست مسرت امروز	که صریح تسلیم نعمه تبریز کند
مسعودی ناطق اش را با موزونی همدی است	
گفتش سالها بجاک رهت	سوده ام روی خویش گفت چو
بیتو چون در گریه خوابم می برد	خواب می بینم که آبم می برد
مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن است و شاعر عهد اکبری ما بر فن شعر و سخن رباعی	
من خنده نیم بطبع عاشق ناساز	یا گریه که بر روی روم چون نماز
یا تاله که سر بگوش بیگانه نم	من درد دلم خلوتی محرم راز
میخار کن الدین مسعود کاشی است و اشعارش مشعر خوش تلاش شده	
بیا پیش ای جوان و دیدن تو دوزن آسان کن	که من پر پریم و نزدیک هم دشوار می بینم
بتقریبی بیا و او دهد نام میخارا	در نیصورت تو ان گرو سر نماز گردیدن
آنقدر کرد کورت بدلم آمده جبع ق	که اگر پایم ازین بیج و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازه هستی گیرم	نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

دوی  
دا  
دوی  
دوی





مضمون میراثم ساکن عظیم آباد است و میر معزم موسویان اورا اوستا و سراپا مضمون بود  
و همه تن موزون است

آخر ز فیض پیر بمقصد جوان رسید  
این تیر بر نشانه بزور کمان رسید  
بتهج تمیده نشد مصرع پیمیده زلف  
موبو شرح کن امی شانه چپ معنی دارد  
ترد ما غنهای بلبل از ملاقات گل است  
صحبت یاران رنگین کار صهبا میکند

مطالع محمد علی در فن نظم از مهره است و مطالع مهرذاتش ششم بر مهره  
ما التجا چشم و دل خویش برده ایم  
زین جام و شیشه مطلب خدی پیش برده ایم  
سخن بر فرز و اشارت تمام گفت و نگفت  
نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت

مظفر مظفر حسین از مردم کاشان باقیمت بالباس دروشی مظفر و منصور در معرکه کلم  
خوشم با نا توانی گر چه هر ساعت پانجم  
مظفر از خواب بود یا هرات خود بین و متعلی صاحب ترهات است

شبی که رونق مه بود روی رخشانش  
ز پسته تنگ شکر رحمت لعل خندانش  
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد  
چو سر بر آورد از مشرق گریانش  
مظفر میرزا اعلام علی متوطن دهلستان است و معاصر میرزا مظفر جان جان این در عنفوان شباب  
و آن در کهنی است

کرد و شغیر دلم شاهی که در دوران او  
ناز و ستورست ناظر چشم و ابرو حاجت  
مظفر بی کشمیری صاحب دیوان است حالت او ازین ابیات میتوان دانست  
تو عهد استوار ندانسته که چیست  
بودن بیک قرار ندانسته که چیست

اقبال حسن کار ترا پیش نمی برد  
ورنه صلاح کار ندانسته که چیست  
قدای آینه گردم که دلستان مرا  
درون خانه بگلگشت بوستان دارد  
مجترب نامش محمد نظام است و با عجاز فکرش در خطه سخنوری است نظام

مضمون

مظفر

مظفر

مظفر

مظفر

مظفر

مظفر

در گریه ناله‌ها که بگویی تو میکشم  
 فریاد سپیکشم که مرا آب سے برد  
 معز میر معز الدین یزدی باحتوای علم و فضل  
 حاصل سعادت ابدی است در عهد جهانگیر  
 به بند سید و تالیقی شاهزاده پرویز مفتخر گردید  
 وحی که جان و مدینه نغمه نی است  
 آبی که خاک بر سر آتش کند می است  
 معزی هر وی از سادات طباطباست  
 در ایام طفلی یکا مران میرزا هم سبق بود و غریب  
 پنجاه سال در هند گذرانید و در ششاد از عالم رفت  
 چند داری ای فلک چون ذره سرگردان  
 تا یکی داری بغیرت بی سرو سامان  
 گفتم باه درد دل خود برون کنم  
 و در دم باه کم نشود آه چون کنم  
 معنی جامی جام طبعش لبالب  
 از صدها سخن بکنده یک گوش میکنی  
 معنی وجه الدین خان از قاطنان حیدرآباد است  
 و سخنش را با متور و بی ایتلاف و اتحاد  
 صبح چگونہ درد در و بنا که همچین  
 شام چه رنگ سر زند زلف کشاکش  
 شد چو رنگ غنچه را دست صبا گره کشا  
 از سر ناز و انا باندت با که همچین  
 معز علی تاملش محمد شیرین است  
 و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود  
 و بدیار مغرب رفته و خرقه خلافت  
 از مشایخ سلسله حضرت ابن عربی قدس سره  
 یا قته و در سنه ۱۰۰۰ هجری بمغرب عقبی  
 شافیه دلیوش که وحدت اندر وحدت است  
 به اش مشرق آفتاب معرفت را  
 در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم  
 در واقع از مسج سموات گذشتیم  
 دیدیم که اینها همه خوابت و خیالات  
 مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم  
 بر آب حیات تو جهان همچو جایی است  
 او نیز اگر باد بود از سرش آبی است  
 مقتون نیاز علی خیر آبادی  
 فریفته جمال مضامین ابدی و ایجاد می است  
 برگزیناری من طعنه چرا  
 حلقه زلف سیاهش نگرید

تاج  
 معزی  
 معزی  
 معزی  
 معزی  
 معزی

مشتون شیخ مومن علی ساکن قصبه کاکوری کلام نکینش ورتغزل بحال شور اشوری است  
از شاگردان غلام میا ساگر بود و با سالیب سخن ما هر سه

ز ذوق خوشگوار یهای آب پنجرش مردم م یکدیگر لب هر زخم شوق گفتگو دارد  
حدیث تلخ کزان لعل بکمرین برکت بلا پای است که از شان انگین برکت  
برنگ پیکر تصویر احمد عرس م وگر نه از تسلیم صورت آفرین برکت  
جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیم م هر گل بچمن رنگ دگر بونی وگر داشت

مفلاح از خط اصفهان است و بگنجینه اسمانی صلاح و فلاحش عیان است  
بهشت اینجا که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعر است از قلم و سخنش مقبول قلوب مردم است

نیکو بجه در دم رود و طیب جوید م نیکو گر بمریم کفن غریب جوید  
مقصود ملاقر وینی بخل شعری خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد و در گره در

بمرد از دوست

عشاق را تمام نظر بر جمال تست امی شاه حسن و بیو ماه تمام ماست  
تمام آرزوی او نشاندندم و زمین دل و زمان شلخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل  
بود امید کاورم حلقه زلف او بکف وه که درین خیال کج عمر عزیز شد کف

بمقیما از مردم شیر است و در سخن سحر پر داز از دوست

نباشد تو شمه از زیر کمر اباب بهت ا نگین دانست نام ساکنان شگفت است  
چه پروا از نبودنهای مسلمان سفر دار تو که خواب پریشان بالش بر زیر سردار  
مقیما بر او منصف طهرانی است و اراکین و ابانیه سخن امقیم و بانی شاعری خوش فکر بود

در پایان عمر چون در کلخ دماشش قامت نمود

از کثر شد وصال ندانم وصال صیت چون باغبان پرست و ما غم ز بومی گل

مشتون  
مقتضی  
میر مقبول  
مقصود  
مقیما

آمی گل شکفته شو که بیا و تو کرده ام  
 آن گر بیا که ابر بهاری تکم کرده است  
 آبی جام باره همیشه گلستان تمام نیست  
 دستی که بی پایله بو و شاخ بی گل است  
 مکنتی معلوم مکتب و مدرسه شیراز بود و سخن شیخ نکته پرداز در معقول و منقول تلمیذ محقق و آتی

بیا

و در نظم و نثر استاد موجودان تازه معانی

شب روم بریام آن چه چشم بر درونم  
 شیشه بر دارم بجایش دیده روشنم  
 شده روز بخود آنکس که شربت شراب ده  
 چو خفت باغبانی که بگلشن آب داده  
 و در شتوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیعت میگویی

در شیشه چرخ گاه بنیش  
 دانه مزاج آفرینش  
 گردید بختن دوانی  
 چون آب بشاخ برگیانی

ملکی توفی سرکافی پادشاه ملک سخنوری است و سلطان الکای نظم گستری در هندوستان  
 به ناصب علیا سرفرازی یافت و در زندان هجری بملک آخرت شتافت

بیا

گرداشتی بقتل کسی تیغ او سوری  
 هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدی  
 چون شریافته ام لذت تنهایی را  
 خانه بایدم از سنگ که بی در باشد  
 نامتد لایم گو یا از گرفتاران کیست  
 دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم  
 گلخزاری که تنون جا بگشاید پروردم  
 لاله سان چشم سپید بچرخم کرد دست

ملهمی میرزا خیرالدین بیگ غالباً خیر ملهمی تبریزی است و از شیرین مقالی در شکر بزمی

و می گفت که فردا بگه آرام بستر پا  
 سرتا بقدم در ره او دیده ام امروز  
 حمما از مولوی احسان الملک مولد و موطنش قصبه او نام از تو این شهر گمانند مضائق صوبه  
 آنکه نگراوده بود و با همتو ای فضائل صدهای و عنوی می برسم اب و جبه عنوی بحر مولج او از  
 غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطلبی در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و  
 بست سال بحاشیش گذشته که طائر وحش از قفس عنصری پرواز نموده آرزوست

بیا

بیا

بوسه بر بوسه زخم فرصت منعی ند هم ۴ دهن تنگ ترا قافیه تنگ است هشتب  
حمنا ز از خطه اشیر از بود در بند رسیده شهر طینه عظیم آباد را برگزید و هاجا در سینه پیری  
زیر زمین آر میسد

چون دعای مستجاب آخر بجای میسریم مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پریم  
حمنا ز عبد الغنی در زمره ممتازان ممتاز است و سحر علاش پهلو زن اجازت  
طلپیدن دل و پرواز رنگ و گریه آه مرا بجلقه ارباب عشق رسوا کرد  
ممنون تلج خان از افغانه مو شمس آبدوست و گوشهای شتاقان کلاش انیک ممنون  
صریر خامه ام باد

پیش آتش حسنت چه تاب آینه را اگر پناه نمی بود آب آینه را  
مگو که زشت بود کفر با مسلمانان که از دورنگ بود خوشنما سلیمان  
خون دلهما خور سو نه پر میرد نرگس یا طرفه بیار است

منجنیک ترمذی از شعرا و متقدمین بود طبعش عالی و کلاش مستین و کواش حدیقه انبیا  
و مضامینش نازک و دقیق

بعر صده که دو صف گرد را بر انگیزد فرخ باز نسد کام اژدهای قتال  
رگی زا بر شجاعت کفش بر آرد تند بباغ عمر شگفته شود گل آجال  
منشور حاجی شریف صفایانی است و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعان  
میر و مبی اختیار از خویش می آیم برود جز رو مدی هر نفس مانند دریا می کشم  
منشی او هم قزوینی در انشای نثریدش طولی است و در انشا و نظم ذهنش رسا  
ای سپاست را طفر لشکر کش و نصرت یزک فی یقین بر طول و عرض بود واقف نه شک  
بسته گرد مرکبت صدر پرده بر روی سما کرده نقل مرکبت صدر خنده پر پشت بهک  
منصف غیاثا صفهانی طبع انصاف پسندش سخن را حمد امن و امانی است

ممتاز  
ممتاز  
ممنون  
منجنیک  
منشور  
منشی  
منصف

هست دور از عقل و سپردن جام شراب  
 میتوان خوردن اگر زهر است یک پیانه  
 منیر سید محیل حسین از سادات قصیده شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک کهنولیت سده جلد  
 دیوان در اشعار او ووشمیر اقسام سخن دارد و عشقوی میزوه بجز اربابیت تقریباً در لغت و معنی  
 گفته و ز شرم ناسبتی دارد صاسیه نماند که کثیر است و همواره بمصاحبت امر او رسا و کهنول  
 و کاپور و فرخ آباد و بانده گذرانیده عالی متشبهت با ذیل نواب کلب علیخان بهادر رئیس  
 راسپورت گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از سبب

نایب

بر پای پارتا صیه سالی است دین ما	۴	پیوسته سجده بوسه ز تندر حسین ما
خوش در سرای بیجستی آرمیده ایم		بیرون در شسته یسار و زمین ما
در جبرای تیغ اجل هم نمی برد		برگشت همچو نخت دم و اسپین ما
خون در دل و گره بچین که افکنیم		در وصل خیر ما بود در کمین ما
بهر گریستن چو نشسته ایم منیر	۴	جز طفل اشک کس نگرفت استین ما
تکبید بقدمن بود پیری شست رای ا	۴	را ده ام این عصا بپشت ضعف شکسته پای ا
باده بخور ز دست یار باره دگر جوان شو	۴	خیز و بیدم ره بگیر سرگر یز پاس را
دل بکف من و من از نشه جهل نجیب	۴	بخت بدست کورد او جام جهان نامی را
عمر روان بکوی یار خضر طریقم نش	۴	پای طلب بریده باد طالع نار سالی را
لذت در دماشتی که تو آشنا شود	۴	در بر خنده پروری گریه ما بهاس را
در شب بجز لقا کرد ز بست غم رها	۴	عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را
بر سر سجد با ز نیم یا کننا زبان نهیم	۴	از ره یار چیده ایم تو گل نقش پای را
کدامین فتنه نشتر بر برگ ابر بهاران زد	۴	که خوات تو به جوش از سین پر سیز گاران زد
صلح جوش و حشمت چون نیاید سود مند آخر	۴	گریبان خند با از چاک بر تدبیر یاران زد
ره آه و فغان کم کرده بودم بعد مرگ اما		نجمارم هست خواهش در رکاب نایبواران زد

بخود چون آمدم غرق عرق سرتا بپاشتم		همانا کاروان هوش را در راه یاران زد
سوی میخانه ای ساقی چه بی تابانه می آید	۲	هوای می مگر آتش بجان ایر و باران زد
ز خود رفتند چون دلدادگان طرز قیاس	۲	نگاه گرم او برقی شد و بر هوش یاران زد
شکست افتاد بر فوج تنابا همه کثرت		چه سنگی بود گان بت بر دل امیداران زد
ژبا که ز ایشان تا نوزده سپهر پیش		فلک بر خاک ره آب رخ صاحب قارن زد
در یک زخم هم نشوده شد در دارنکامی		کف خون گر چه دستک بر رخسار گذران زد
نه تنها شد منیر خسته جان صید نگاه اور		غزال چشم خونخوارش بر معنی شکاران زد
خوی از غضب چوزان رخ الور فرو چکد		دل آب گشته از مژه تر فرو چکد
خون دلت گرا ز بن هر مو چکد چه حظ	۲	شرط چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد
عسرا بد زمرگ نخواهد شهید عشق		هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد
یک قطره خواهیم از می بینای عشق پاک		اما بشرط آنکه چو کوشش فرو چکد
صدره چکیده خون دل من مگر ز شوق		خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد
ای مرغ نامه بر حد را ز چشم مست کن		کز وی مدام خون کبوتر فرو چکد
در فارسی چه هرزه سرانی کنی منیر	۲	کین می ز ساغر تو مگر در فرو چکد
از برم گرم نزع آن ستم ای جاد رود	۲	روح من رو بقفا تا عدم آباد رود
از تماشای تو محروم همین چشم من ست	۲	نگه پاک درین شهر غریب الوطن هست
کسی ایسر وقت غم زبان گذری نیست		هر بست بجز تیغ تها قلن گری نیست
ز سر باتم که آن تملیقه پشوا را می نه		تماشا دست و پا که گرا از دنبال می آید
تو حرم حوصله می به تناس آمده ست		بجده پای درین راه لیسنگ هست
می آید و خون می چکد از تیغ نگاهش	۲	کو جرات نظاره که گیر و میر را پیش
گل چاکلی که به پیراهن یوسف بشکفت	۲	رنگی از خون تمنای ز لپها میداشت







موالی خراسان کلاهوری مولای خوشنویان مهدی و دوری شاگرد علامه دوانی است او استاد

موالی سخنرانی

دلاهر گزمنه از کوی دلبر یکقدم بیرون که باشد کشتی صید یک آید از حرم بیرون  
 موجی ضیاء الدین از قزوین بجز اشعارش موج خیز مضامین ضیاء آئین است  
 قهر لب خود کشته سراپا چو صبا ام اول نفس من نفس باز پسین است  
 موسوی مشهده نسبت او از تخلص معلوم است طبع شعر داشت و در عهد کبیر با شاه بود از و  
 تراپنهان نظر سوئی من زار است میداتم تعافل گرونت از بیم اعتبار است میداتم  
 چشم او یکدم زار بفسر موده او می نماید زنگاه غضب الوده او  
 موزون پسر شیخ پیرا گره است که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبدالقادر دیرایونی  
 در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده اند

پس ناوک تو ای مویا پرومکان ما چه چون مغز جا گرفت بهراستخوان ما  
 مرا چه سود ز گلها می رنگ رنگ بهار چو نیست بیتو دلم را هیچ رنگ قرار  
 گواه درو من در دمنده محزون اند سر شک سرخ و رخ زرد و دیده بیدار  
 محمد احسن بگرامی نریل حال حیدر آباد کن درین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم به  
 از رنگ و رنگ منطوق مشهوره است بهیچ بصحابت حافظ عبدالقیوم صاحب بخدمت الامجد  
 دام ظلم رسید بعض ابیات که معنون بلفظ لراقمه است درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر

بر حال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف محرم که آورد در نظر بی پرده آنچه در پس صد پرده جلوه داشت  
 چه میسری ز فیضان نشاط انشائی بر پیش بخود بالیده ام چند آنکه در عالم نیکنام  
 مده دامن صبر از کف اگر افتی بگردابی که در هر قطره این بحر نهانست ساحلها  
 محرمی سید علی شاعر شیرین مقال و کلمات مختصره او بارالیش جمال شاهان سخن مشکین خاکی

موالی

موسوی

موسوی

موزون

محمد احسن

محرمی

شعری سراپای محبوب او محبوب و اختراع طرز مزج زبان پارسی یعنی و تعریب او

### مرغوب است

ربی دلبر آب الحیات خرام سرور و این  
 مشکین سلاسل زلفم کتا پریشنا الصبا  
 گلزار عیشی کاکناتی سرور میر و فانی  
 بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام  
 آری بت چایک و شیرین حرکات  
 ده چه جلوه رسم آموی خشن  
 دل زلف داده سرور شمشاد  
 وه چه فتد همت ارباب کرم  
 چون پیمت سر و شب موی سیاه  
 وه چه سردار دازان رو میلی  
 شانه بر فرق تو از آب حیات  
 وه چه مور نخیته کلک تقدیر  
 آبدۀ تا بکمر زلفش نرند  
 وه چه حلقه چه سر زلف چه خم  
 در رهت از خم گیسوی رسا  
 وه چه گیسوبت من آه چه مو  
 موج حسنت بچین دوشین و ش  
 چه چین موی چین چادرها  
 از و او بروی سیه بر خورشید  
 نار تحلیل عذاره و انخطابوی رخا  
 قتری کدسته سنبلی و کرده فی دانا  
 لاینگفتن بهاره الابفصل خزان  
 آشنائی می شود سدر و نظاره ام  
 جلوه ناز تو چون آب حیات  
 موج سے شہر طاؤس چین  
 بندہ قد تو سرور آزاد  
 شلخ گل سرور روان نخل ارم  
 رخ از گوشه نمودار چو ماه  
 کر سیه خیمه بر آید لیل  
 جدولی کرده روان در ظلمات  
 جدول نقره و عنبر تحریر  
 خم بچشم حلقه بخلقچه چو کند  
 همه سرشته پیداد و ستم  
 هر قدم خاک کشین سلما  
 موج عنبر شده ناشن گیسو  
 جوهر سن تو آنجا زده جوش  
 آبشار عرق شرم و حیا  
 نگه مست تو ششیر کشید

وه چه ابرو بکفت نازکمان  
 چشم بپار تو خواهد بد عسا  
 چه اشارات سخن گفتم باز  
 کرد و نباله ابروی رسا  
 وه چه و نباله سر تیغ ستم  
 وه چه رخسار من خال افروز  
 گل ز رخساره آیت افزوده  
 جام پیشانیست از حسن کمال  
 وه چه جام و چه چین مطلع فجر  
 چون کشتی و سمر بر ابروی دوتا  
 وه چه و سمر بنگت بهر مصان  
 چشم مست تو بهنگام خرام  
 وه چه چشم آفت دل دام غزال  
 بنگت بارم خیل آهو  
 چه نگ نشه صهبای دورنگ  
 وه چه گردش بسوی جلا ناز  
 گردش چشم تو چون دور پهر  
 می خورد ترک نگاه تو قسم  
 چه مژه خامه تصویر پر سکه  
 هست برگشتن مژگان سیاه  
 وه چه پرشته مژه چنگل باز

که بر ویسته زه از رشته جان  
 از اشارات دو ابروت شفا  
 شرح بیت الغزل گلشن بر از  
 با بنا گوشش تو سر گوشها  
 سر من چشم غزالان حرم  
 مه تا بنده صبح نور روز  
 بلبل از آتش تو سوختم  
 گشته لبر زین مرغ و دلال  
 لوح سیمین دم صبح و شب قدر  
 طوطی باز شود بال کشا  
 بسته شمشیر کج سپهر غلامت  
 سرور را کرده نخلان دام  
 دشته آهو نگه بر زنبال  
 میکند کارستان جادو  
 چرخه محرابستان تیر خدنگ  
 جلوه گر خیل عروسان طراز  
 که بکین بنگر دو گاه بصر  
 که ز ندان صف مژگان بر هم  
 بال مرغ نگه بشوه گرس  
 اثر رجعت انسون نگاه  
 نعل و اثر خون نگاه هم ناز

مژه شوخ تو گیر است چندان  
 وه چه گیرند کی افسون افسون  
 بینم از جنبش قشنگان دراز  
 چه مژه همزن آشوب ستم  
 چشمت از سرمه نماید بنظر  
 وه چه سرمه ز سواد خط یا ز  
 پیش گلگونه ات اسه مایه ناز  
 وه چه گلگونه بهسار گل ناز  
 خال رمز نیست بران چه قرآل  
 وه چه خال اختر ما سونخگان  
 نه همین سن مباحست داری  
 چه نمک مایه شیرینی جان  
 تن خطائی و دو گوشت سبزی  
 در شب تیره عشاق و سید  
 وه چه گوش و چه بنا گوش نگر  
 چه بنا گوشش بگلزار سخن  
 بینی از غنچه زنبق رسیده  
 وه چه بینی ز دو طاق ابرو  
 غنچه پیش دهننت با صد تنگ  
 وه چه غنچه و هین حلقه بریم  
 لب نوشین تو در شکر خند

که نگه نیز گران خیزد از آن  
 قسم حق نمک شور جنون  
 زدن بال پری در پرواز  
 از دو سوراخ تن صفت برهم  
 سفر با دام بنفشه پرواز  
 مژگانی تو گرفت مست عیار  
 رنگ می بچو بطور پرواز  
 صاف صبا شفق صبح بهار  
 انتخاب نیست ز دیوان جمال  
 نقطه مرد یک چشم بتان  
 یک نمک زار ملاحت واری  
 شور دیوانگی عشق بتان  
 که زهر سو نباید سینه  
 از بنا گوشش تو صبح امید  
 از سمن بسته دو بزرگ گل تر  
 برگریزان شگوفه بچسمن  
 بار آورده دو نرگس قلعه  
 سرنگون برگ گل عنبر بو  
 و مد از شاخ شود رنگ بزرگ  
 دل عاشق صدت در نیمیم  
 دل و جان مرده مکر از قند

در شب تیره عشاق و سید  
 در شب تیره عشاق و سید  
 در شب تیره عشاق و سید

از زبانت چون نسیم گلشن  
 چه زبان مشعل چو آله جان  
 لب و دندان تو آید بنظر  
 وه چه دندان و چه لب گشت بدید  
 سخنی زان لب پرشکر خند  
 چه سخن گوهر غلطان غلطان  
 از ازل کمره آواز تو بود  
 چه صدانشه پمانه آراز  
 تکمین خنده ات ای جوهر شریقت  
 وه چه خنده اثر صوت حزین  
 تبسم چو کتے لب شیرین  
 چه تبسم بعلاج دل زار  
 بوسه از چوچه مرغ چمن است  
 وه چه بوسه می جو شیده ز قند  
 ذقنت یا بصفت افشوده  
 چه ذقن قطره که خواهد بچکد  
 قطره آب دران چاه ذقن  
 وه چه چاه و چه ذقن از دندان  
 در ذقن غنچه است از موج زلال  
 وه چه غنچه بهوالمی برو ووش  
 از تخم تار و دوزخ چو رسن

ریزد امر و زبیر سنگ سخن  
 برگ لاله شده در غنچه نهان  
 درج لعل که بود پرز گهر  
 در شفق صبح که روز آید  
 ریزه قند که ریزد از قند  
 در چمن موسم گل گلر زبان  
 ناله بلبل و سخن داور  
 قوت جان چاشنی عمر دراز  
 خوشتر از قهقهه کبک بهشت  
 قلقل شیشه آب شیرین  
 قند باز و زخما یا بر زمین  
 شد طباشیر بعباب تبار  
 در سحر و اشدن یا سمن صحت  
 شغل شفا لوی نسیرین بونید  
 از لیمان گومی لطافت برده  
 کاشتن مخری لب آرزایمکد  
 می نماید چو سهیل ز زمین  
 ماند بر سبب تر خلد نشان  
 بر سبب نیکد گر افگند بلال  
 باز کرد دست تراکت آغوش  
 پر چلتیاست بیاض گرون

وہ چه گرون سرفوارہ نوسد  
 چونکہ از ناز کشائی آغوش  
 وہ چه آغوش و همال اجباب  
 ناز کی بسکہ ترا در بدن بست  
 وہ چه تن بختہ بومی گلاب  
 نرمی از بس منت یافتہ راہ  
 وہ چه ترے چه تن بربشیم  
 بسکہ باشد بطراوت بدنت  
 چه طراوت گل شمیم دیدہ  
 گر شمیم تو گست استشام  
 وہ چه بور ایچہ شک ختن  
 بتن از عکس رخ چون شفقت  
 چه عرق بسکہ نزارند قرار  
 تو چه پاک از غم بچران دار  
 وہ چه چاک آینه روی بہار  
 از غم سینہ ات ای شک بہار  
 وہ چه سینہ بزال کوثر  
 سرو گویند نئے آرد بار  
 وہ چه پستان دو تریج سیاب  
 ساعدش باہی در یامی صفاست  
 وہ چه ساعد بپستان سرو۔

دستہ آینه دست بلور  
 طاق محراب بود سجده فروش  
 عاشقیہا سے در ایام شباب  
 پیر ہن بار دل و شوق تن بست  
 سمن رنگ بہا بہا بہا بہا  
 لغز و از نیمہ رہ پائی نگاہ  
 محل ترک پر قوفاست  
 میچکد آب لطافت ز منت  
 مغز بادام نخوی غلطیدہ  
 بومی گل بختہ آید بشام  
 نغمہ باد صبا در گلشن  
 لعل شد دانہ قدر و عرق  
 آسمان راشدہ ثابت ستار  
 صبح در چاک گریبان دار  
 رخنہ باغ و گلید گلزار  
 بدر ہر ماہ ہلالی است دوبار  
 لعل حل گشتہ بوبستہ مرمر  
 قدرت آورد ز پستان دوانا  
 زدہ سر جوش لطافت دوحبا  
 بر سر موج لطافت بشناست  
 حسنت افزونہ شمع کافور



پنجه بسته نگارت بصددا  
 وه چه پنجه مژده تر دامن  
 از خنایکه کف نازک بست  
 وه چه پشت کف دست و چه خنا  
 ناخنت را بقصد شرفست  
 وه چه ناخن چه بخود پردازد  
 کمرت مردم را از دست چنان  
 چه کمران کمرو دیگر هیچ  
 شکست کرده سینه قوت  
 چه شکم دست قضا با می و شیر  
 کرده از سقا نافت بشتاب  
 نافت چه حلقه چشم آهو  
 از سرین موی میان و بکشت  
 چه سرین تا که بوس گرد گرم  
 فاش ترا اینک بعدین مطلب  
 ساق سیمین تو چون گردن جو  
 چه بگویم من از ان فاش نهان  
 وه چه ساقی از گل سرین بسته  
 کف پائی تو تماشای دارد  
 چه سمن ساینز کت کف پا  
 سایه ات هم سفر بال بهاست

خوانده بر ناله عشاق تو را  
 شانه زلف عروس سنان چمن  
 پشت دستی بجهان زوز و دست  
 حل شده بر ورق نقره طلا  
 زانکه رخساره او پر کلفت بست  
 هفتت ایست بلال اندازد  
 که نگهبان سر موسی بیان  
 هیچ جنم در نظر و دیگر هیچ  
 قبتی چتر گل سترنست  
 سووه عمدل و مه کرده خمیر  
 سیر گرداب زلال مهتاب  
 تنگه شایخ گل عنبر بو  
 یک بغل یا سمن مهتابست  
 می نهد زیر سرشش بالش نرم  
 عکس افتاده ز چهرین غیب  
 بصفا تاب ده گوشش بلور  
 که چرخ نیست بزیر دامن  
 دست گلچین قضا نگل بسته  
 در لطافت بدبختی دارد  
 برگ گل آینه تازه جلا  
 گر چه از جان تو اندر خاست

وہ چہ ساپہ قسم سرور روان	قالب چشم سپاہ پر بان
معدن حسنہ از پائین	عضو عضویت بود از بخت خوشتر
چہ غلط جملہ سپاہ پات نکوست	کی توان گفت کہ این بہتر است
روز و شب مہر می بی تاب و توان	کرده نام خوش تو در زبان
آدمی تو کہ پر سے حور لغتا	کہ بدنیات فرستاد خدا

مستی گنجوی از شعرا بارگاہ سلطان سحر بلوچی بود و در بذلہ سنجی و لطیفہ گوئی از اقران  
 قصب السابق رہ بوده رہ پاشی

قاضی چو زرش حاملہ شد خون بگریست	گفتا ز سر غصہ کہ این واقعہ چیست
من پیرم و ایر من نمی جنبد اسب	دین تجہ نہ مریم ست این بچہ زکیت
مصحی در زمرہ شعرا ہلست و ماخن فکرش عقده حیات نظم منحل سے	
کہ بر احوال زار من نگریت	کہ بر احوال زار من نگریت
میر غازی بانسلاک در سلاک سخن سجان گوہر شہ از نسب و نسبت بی نیاز سے	
نی نسیم گل نہ سیر لالہ زارم آرزوست	یک گریبان دار چاکم از بہارم آرزوست
میکش میر احمد حسین از ساکنان ہلی ست و ساغر زن صہبائی مضامین رائقہ مہلی سے	
گفتش دی باکہ میر فنی خزان سوی باغ	گفت میکش بودہ باشد کان گرفتارین
میلی حصار می از گفتار دلکش نائل سحر کاری ست سے	
جفا ہمین نہ اذان شوخ بوفا ویدم	زہر کہ چشم و خاداشتہم جفا ویدم

مستی گنجوی  
 قصب السابق  
 میر غازی  
 میکش میر احمد حسین  
 گفتش دی باکہ  
 جفا ہمین نہ اذان

حرف التون

تاجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی ست سے  
 تاجی اندر دست شاعر روز میدان سخن م صرع رنگین کم از شمشیر زہر آلود نسبت  
 تا اورا تبریزی بنا دہرہ سنجی در شور انگیزی ست پاسے

تاجی  
 تا اورا



مدیح علی و آل علی بر زبان ماست      گویا زبان براسی همین درد بان ماست  
 ناصر شیخ ناصر علی بخشی آئین بند بخله عمر و حسن سخن آرایش علی و خفی است  
 هی گریم بیزم او چو شمع و او همی خندد      چسازم چون کتم تا من نگریم او نمی خندد  
 ناصر صری خواجه ابو نصر از مننه بود بنفرت طبع رسا      حالی غامضه را حل می نمود سه  
 از زود رفتنت هم روز است ماتم      وز دیر آمدن همه شب ماتم و گر  
 می رسم اگر حکایت غمهای خود کنم      ننگین شوی ازین غم این غم غم در  
 ناطق نامش ملازمان است و نشاء و نهاده او شهر اصفهان سه

مفلس تر شمی ز تو انگر ندیده است      کس رشته را ز آب گهر تر ندیده است  
 تا زک تنان بنفش حصیر آتش ناپند      اوراق گل شکنجه مسطر ندیده است  
 ناطقی از قبیله کساوات می رودی است      و طیب انفاسش ریحانی و و روی به باغ  
 بر عارض تو غایب گون سلسله است      یا روی بروم از حبش قافله است  
 در شان تو کرده آیتی حسن نژاد      یا مصحف رخسار ترا بسمله است

ناظم خان شاه فارغ استقامش بلده قلمت و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و شعر و ترکه و  
 حکم بهندار حضور شاه فرخ سیر خطاب ناظم خانی مخاطب گردید و با سید عبد الجلیل بگراسه  
 محبت می ورزیده

ندارد میل آمیزش بهستی زنگ تخمیرم      چو گرد از دامن قاتل توان افشاند تصویرم  
 تلاش بیقراری باعث آرام شد دل ا      چلیدن بال پرواز سبک و حی است لیل ا  
 ناظم صادقاتیریزی است و نظم و شعر و رنگ ریزی بدیست با مد حاضر گردیده از انجا رخت  
 بهند کشیده به باغ

در وادی عشق آنکه نکو فال هستد      چون سایه ملاتش بدنیال هستد  
 در هر قدمش چپی بگیرد سمر راه      چون مور ضعیفی که بغربال هستد

مدیح علی و آل علی  
 ناصر شیخ ناصر علی  
 هی گریم بیزم او چو شمع  
 ناصر صری خواجه ابو نصر  
 از زود رفتنت هم روز است  
 می رسم اگر حکایت غمهای  
 ناطق نامش ملازمان است

مفلس تر شمی ز تو انگر  
 تا زک تنان بنفش حصیر  
 ناطقی از قبیله کساوات  
 بر عارض تو غایب گون  
 در شان تو کرده آیتی

ناظم خان شاه  
 حکم بهندار حضور شاه  
 محبت می ورزیده

ندارد میل آمیزش  
 تلاش بیقراری باعث  
 ناظم صادقاتیریزی  
 بهند کشیده به باغ

چون سایه ملاتش بدنیال  
 چون مور ضعیفی که بغربال

ناظم نظاما شیرازی در صنعت معماری مصروف کار سازی است و کاخ سخن از حسن نظامش

سرفرازی

خرامش گرچه در هر گام حمید و کیمین دارد نگاهش چون رسیدن توستی در زین آورد

ناظم یزدی جوهر نضیه در رشته نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده سرو از پای در افتاده چمن را چکنند

نامح از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر

همه تن تیغ زبان می شود و سیگویی خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایه سخن علی العکس بناکام شتهاری

در ساغر عیش مانده صاف ستانده دراز از سیکده رخت خویش می باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم نامکام درین زمانه می باید مرد

نامحی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی است

همیشه و اع غمسم بر دل حزین باشد گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد

کی راز دل خود تو گفتم که پس از من چون در میان باد و دیوار گفتی

نامحی بدلیوسنگه دهلوی طبعش بر انواع سخن محتوی است

آن زند خرد سوزم که مستی و مدیحه در کعبه پرستم بت در ویرنا آرام

نامحی در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

مارا فریب عافیت از راه برد و بود نامسازی ز ماته بفریاد من رسید

نامحی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امرای اکبری بود

رباعی

جان را بطریق رهنمون باید کرد	در عشق تبار عشق جنون باید کرد
و آنکه ز رو دیده برون باید کرد	چون شیشه تمام پر ز خون باید شد

بناظم نظاما شیرازی در صنعت معماری مصروف کار سازی است و کاخ سخن از حسن نظامش

شمار میرزا الطیف احمد سخن را پشت و پناه است و در نظم تمیذ عبد اللطیف خان تمنا و دلبری است  
 اکابر و اعیان قورمگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان پهلوی  
 کشتی و دولت هنوز سنگ است  
 بر لوح مزار می نویسم  
 شکر کسکه زنگ دل از آب تیغ برد  
 تا که غبار دیده نماند می شدم  
 سر آشفتنگی در راه عشق پر جفا دارم  
 بتعمیر خرابی مشقت خاکه که بر هوادارم  
 شمار میرزا علی دهلوی دستگاه سخن طراز لیش قوی است

بزرگش گفتم آخر بند و اکن سخن بچیدش  
 چه دشوار است کان هند و زبان من تمیذ  
 شایسته توئی از شعراء ما ضعیف بیدیل در علم ریاضی بود از دست  
 ای درد کوی دوست می از به نشین  
 همان مردمان شو و دروید هاشمین  
 ای تیر یار از نظرش گرفتاده  
 ما هم فتاده ایم پدیدش هاشمین  
 نجابتی از تو احوی کرمان است خوش بیان شیرین زبان بودم

لاله نبود کنار بیستون سر میزند  
 دست خون آلود فرما دست بر میزند  
 نجابتی عبد العلی از مردم مشهورت و پیش جانب بوجید باعی  
 ای کاسه تو سیاه دیگ تو سفید  
 از آتش و آب هر دو بپزیده امید  
 آن شسته نمی شود مگر از باران  
 دین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت است  
 بر خوان تو هرگز کسی تشنه است  
 نان تو مگر شکر چنگر خان است  
 کورا همه عمر کسی تشنه است

نجدی طباعی بود از سیادت یزدی

رستی تو و جان بسته از تجیر بلا ماند  
 مسرت گری چند شد و در دل ما ماند  
 نجف قلی خان ایرانی میرا خور باشی سرکار شاه عباس ثانی بود

شمار میرزا الطیف احمد سخن را پشت و پناه است و در نظم تمیذ عبد اللطیف خان تمنا و دلبری است  
 اکابر و اعیان قورمگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان پهلوی  
 کشتی و دولت هنوز سنگ است  
 بر لوح مزار می نویسم  
 شکر کسکه زنگ دل از آب تیغ برد  
 تا که غبار دیده نماند می شدم  
 سر آشفتنگی در راه عشق پر جفا دارم  
 بتعمیر خرابی مشقت خاکه که بر هوادارم  
 شمار میرزا علی دهلوی دستگاه سخن طراز لیش قوی است  
 بزرگش گفتم آخر بند و اکن سخن بچیدش  
 چه دشوار است کان هند و زبان من تمیذ  
 شایسته توئی از شعراء ما ضعیف بیدیل در علم ریاضی بود از دست  
 ای درد کوی دوست می از به نشین  
 همان مردمان شو و دروید هاشمین  
 ای تیر یار از نظرش گرفتاده  
 ما هم فتاده ایم پدیدش هاشمین  
 نجابتی از تو احوی کرمان است خوش بیان شیرین زبان بودم  
 لاله نبود کنار بیستون سر میزند  
 دست خون آلود فرما دست بر میزند  
 نجابتی عبد العلی از مردم مشهورت و پیش جانب بوجید باعی  
 ای کاسه تو سیاه دیگ تو سفید  
 از آتش و آب هر دو بپزیده امید  
 آن شسته نمی شود مگر از باران  
 دین گرم نمی شود مگر از خورشید  
 ای خواجه که عمر تو فزون از شصت است  
 بر خوان تو هرگز کسی تشنه است  
 نان تو مگر شکر چنگر خان است  
 کورا همه عمر کسی تشنه است  
 نجدی طباعی بود از سیادت یزدی  
 رستی تو و جان بسته از تجیر بلا ماند  
 مسرت گری چند شد و در دل ما ماند  
 نجف قلی خان ایرانی میرا خور باشی سرکار شاه عباس ثانی بود

فکس خطش چو در آینه بساط اندازد  
 صفحه آینه را قطعه ریحان سازد  
 نه همین لعل تو گلنگ کست آینه را  
 که ملاحظت نمک سنگ بود آینه را  
 آمو دل از فکر عدم چند مگر گریه  
 بیش ازین نیست زاده را بر گریه  
 ز طاهم مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی  
 هر دل که بود شیوه فقر آیش  
 مردانه در عروس امید طلاق  
 باشد رخسار زین زینش  
 محصول دو کون را در یک آیش  
 تخمیا از نیا شیر از بست و شجره اش خوش آواز سه  
 ز تخم تعین خط از او نیست در روز جزا  
 این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم  
 شعیب الدین بر باد قانی از معاصران حمیر بلیقانی است و از مداحان ابوالقاسم زیر ساطع  
 سحر بود و لطفش در طلاوت قند مکر سه  
 مسیحان العبد بزرگرون کس ایشست دلی که آن نشد خون

فکر  
 شعیب الدین

رباعی  
 از خار چو آید گل رنگین بیرون  
 اندوه کنم از دل غمگین بیرون  
 کردند بظاره عروسان چین  
 سر از در پهای خونین بیرون  
 نجیب لطف الدریگ با هر نظم نزل و شنوی هست و از موالی شاه سلیمان صفوی سه  
 ز رفتن باز میدارد در حالت آب حیوان را  
 نخل بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاری است سه  
 طریق زندگی از شمع انجمن آموز  
 که آتش دل خود تا بوقت مرون فروخت  
 هنوز لب بدعا ناکشوده از صد حبا  
 بسید مشروه که در پای آسمان بستند  
 ندائی از موزون طبعان نیشاپور است و بندای دلکش او سامعه در خیور و سرور سه  
 بگوئی او چو روی پامنه بجاک انجبا  
 که خاک ره شده بسیار جان پاک انجبا

شعیب الدین  
 شعیب الدین

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزا من  
 سوزم گرت ندیمیم سیرم چو رخ نمایی  
 نزدیک این چندینم دور آنگهان که گفتم  
 نی تاب وصل دارم نی طاقت جدایی  
 ترکسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس سره

تنگ

تاکی ایدل فکر در دید و امی من کنی  
 از تو نتواند بریدن کس با ساسه مرا  
 از میردی برقیبان و رسیدی از ما  
 ترکسی مرا غمی مولد و منشایش کاشغریست و خودش از مداحان سلطان سنجری با غمی  
 گفتمی که سرشک تو چو گلگون شد  
 از خون نبود ولی بگویم چون شد  
 در دیده من خیال رخسار تو بود  
 اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

تنگ

شهادت می تراود از ضنون چشم خوریش  
 نگه راد از منصورست مترگان دلاوریش  
 نه شانه دست نوازش بزلت یار کشد  
 که آره بر سر دلهای بیقرار کشد

تنگ

نسبت محرم صلیح شومتریست و طبعش را نسبتیست خاص با شعر و شاعری  
 زبیس نشنیده ام حرف درشت از فیض همو  
 نسیم استرآبادیست و در داستان سرائی و سماگوئی مدعی اوستادی رباعی

تنگ

با آن گل تازه رورقیبان نسیم  
 ایشان سخنش برای خود میگوند  
 نسیم بود اق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه است و از ملازمان دودمان صفویه  
 گویند که اختلاط کلم کن به نسیم  
 گل را به نسیم اختلاطیست قدیم

تنگ

خود را از رشک غیر گرفتیم که سوختم  
 خموشی خیمها دار و سخن پرواز میداند  
 این یک سپند و فتح گزند که صحت شود  
 نخستین هر که ساکت نشود ملزم ننگیدود

تنگ

تنگ







چو طوطیا که بجاغذ کنند باوصبا  
غبار کوی تو در برگ یا بمن در ارد  
ناگامیم ز بهمت عالی هست ای نصیر  
از آب جوئی سبزه با هم هست بی نصیب  
نصیر ملا تکا بنی هر بابی و هر فنی هست  
والی که کعبه از چه مطاب خلق هست  
نصیر ملا ابراهیم شیرازی است و طائر فکرش بحد ایشا عشر در بلند پروازی است  
بنده تیغ بیدارش کن تغییر رنگ ای دل  
مباد ابر بر سرم آوری آن بیروت را  
نصیر میر ناصر علی ابکار افکار و والی و ولی شاه  
میر بایند دل بچشم زدن  
داو از ثرو دان شهر آشوب  
نصیری گیلانی است و منبع نادره مضامین و معانی است  
بجو ابریم ز حجر در مرگ میزند  
این نیست آن شی که با فسان بگذرد  
و می دارم خراب از التفات چشم پرکارش  
همه در جو ز چشمش من از سلطت بسیارش  
بیا عشق را بجا و او چه فائده  
چار و لب تو فائده ای چه فائده  
قدر و فای من چوندا نگذاشتم  
چندان جفا کند که خود از خود نخل شود  
نصیر الدین خواجه طوسی علامه روزگار بود مستندی عن التشریف از غایت اشتیاق لیکن از دین  
بهره داشت حافظ ابن القیم اورا هر جا نصیر شرک تجسیر کرده و حق بجانب است و این باب است  
از دست است

نصیر  
نصیر  
نصیر  
نصیر  
نصیر

منم آنکه خدمت تو کنم دنی تو انم	توئی آنکه چاره من نکندی و می توانی
موجود بحق و احد اول باشد	باقی همه منو هم و منیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظری	نقش دو بین چشم اجول باشد
نظام کل عالم قزوینی است و طبعش در ظرافت مزاج بحالی آفرینی رهاست	

نصیر

دی شب هر شب گردورت میگشتم  
 با حسرت بسیار چو در خواب شدم  
 پریاد تو بر برگذرت می گشتم  
 دیدم که بقربان سرش میگشتم  
 نظر شاه نظر بیگیت قوشی از متولیان روضه امام رضا علیه التحیه و الثنا هست در جودت  
 طبع وحدت ذهن مستثنی بود در مین آمده بعشق زنی فاحشه جان و مال باخت و بحالت تهیدی

و پریشانی این باغی موزون ساخت باغی

گر بپند شود کعبه شوم سوی گشت  
 دوزخ ظلم اگر چه بپند است  
 خواهم ز غلط کردن خود برگردم  
 مانند نگاه عاقل از صورت رشت  
 یک دل نموده است که در غمش نکرده  
 بردارد او فراق خدا از میان ترا

قطعی محمد میرک را غیب صحبت در رویشیان بوده و از اصفهان بیشتر از رفته هانجا آسوده  
 گریه جوش جیامانغ نظاره نباشد  
 در چشم موس هر چه دست دراز است  
 زبان بریده مگر آفرین نمیدانست  
 قطعی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهر است طبعش بشعر ملایم بود و یواسف  
 خدنگ غمزه بنظمی زوی و آه کشید

ترتیب داده از دوست

و اریغ جفائی یار که بسینه من بست  
 دغش مخوان که مونس میر نی من بست  
 خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد  
 بتفشه السیت که از لاله زار پیدا شد  
 ز دل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد  
 که بهر بردن دل بود آشنائی تو

ریاضی	
شوخی که بود لب بقون آلوده	اهل نظر انداز و جنون آلوده
بر بسته بسر چه سترخ بست او را	پارشته جان است خون آلوده
نعمیا از موزون طبعان قزوين بود و بیخاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین	چندی بزبان خاص دعاهم افتادم
یکپند بقید رنگ و نام افتادم	

ه

س  
س  
س

ه



بسیط لائق و شرح فائق محترراحت اعاده نیست اما چون جناب والا پیش در ذری و تازی  
 هر دو بد طولی و قبح معلی است خواستم که درین صحیفه بعضی اشعار تازی که بتقریب سنی نیست  
 از طبع و قافیه و وزن نقاد مسد بر زده ثبت کنم و تراجم بعضی ابیات فارسی بحرانی که علی البیه  
 بر زبان گوهر نشان گذشته بنویسم تا تذکر با از هر دو نوع سخن طرف نیکوئی بندد و باین برگزیده

بعضی غمنمای ستفراق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعر است

سرمه گویا کرد چشم یار را      شب بقر باد آور و چار را

در برابرش گوهر ترجم چنین برشته نظم کشیدند

انظروا الكحل عين صاحبا حينا      في الليالي يصبغ عراض

دیگر این شعر است

درون خانه چشم تو مردمان هستند      که در میان حسرم نیز نند قافل را

در ترجمه چنین فرموده

وفي بيدي عين منك حلت انا سى      كنت في البيت الحرام هو افلا

و از انجمله این رباعی می رود و بلوی رحمه الله تعالی است

ساعز قاتی و بزم و ساقی قانی      با هر که شدی در و ملاقی فانی

یروا دل از هستی بی بود جهان      اند بود باقی و باقی فانی

ترجمه اش اینست

عنى السعاه و بغي الكاس و النادى      و من نلافيه من خل و من عادى

و صرف الغل عنك باطلا      يعنى الحجاج و معى رنا الهادى

دیگر این شعر است

زر پرستی میکند دل را سیاه      آخر این صفر بسودا میکشد

ترجمه اش چنین فرموده

سودحت السبر قلبك أحسرا  
وآز انجمله این قطعه است که در وصف سیرگاه رُبیه معظمه دام مجدداً واقع محل سرای خاص و طلبه  
واحدہ اتفاق نظم افتاده

دارد و در بها السعادة والمنى	وتلوح دون خيامها الانوار
فيها التراب والكواكب كلها	فيها الذي شتاقه النظار
فيها نفائس ما ترام وتقصدا	فيها المنى مها الجحى وقتا
كالجدة الغراء فيها كل ما	لسنى النعوس تله الا بصا
فخل ورمات ورد ترجبت	اسى ايل باة جلتا
روص ارض ليس لى يده	مبارة تتدو بها الاطيار
كم اثمرت اشجاره في حينها	كم فد جرت من تحتها الانهار
معنى معاخرة لمن حلت بها	شمس الضمى بدار الدير جى اغوار
اعنى اللبى قد سمت ساء جهان	لا تاتن بمثلها الادوار
هجره هجره درقه هجره	هجره هجره هجره ونضار
نعلم على اهل السخا وما هم	كلما بد بها صرتان تغار
هدى على هدى وكيف قابها	بمهر العطا يادونه الاحبار
كم احطى دام طرائق جودها	كم سرمداً اكفها المعطار
ايون الذي يحكي عطسه حاتم	تطوى لذي بها هذه الاخبار
كم في روانا من خياما طامسا	خفيت على ناس وذا اظها من
في عجزت تلك الربوع بعد لها	ورطامها لا يعترى به غشاس
فاقت على كسرى بكل عدال	ديان ظلم في الدرسة مها من
حسن الشا خيم عليها هاطل	من غير ما ما سب به مدارا من

ع  
رب  
سیرگاه

هدى التي طلب مكارم ذكرها	قد حام حوم حمانها الاقداسا
هل رعى ندا الهاء في عصرها	ما انت الا حمق مهدي اسرا
لله دؤم سلبك طابنت بها	هو پال طيبا دورنه الاسهار
ه بلده نبت معاله عرها	هه جنة اصحابها احبار
لا سال حباس بنه لك الرنة	ما ضرب سوح الحمى الامطارا

وچنانکہ حضرت ایشان دام مجدیم بتوصیف نرہ شکرہ مذکور در ابیات مسطور پر داخترہ پیمان  
مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی ہوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از  
لطافت مسانی و بلاغت معانی نیست

لله دار ما اجل بناءها	اكرمها من منزل معطاسا
لك القناد بل الله فيها نزل	شهب السماء تلوح للانطاسا
فيها نفاس ما رأت عين ولا	سمعت بها ادن كمدى الاعصاسا

وله سلمه الله تعالى

سابع و صا ربیع منارل عسرة	ناد و ما ناد معاهد عسرة
لا زال في عبت رعب من پسی	ونباهه وسجا و ف و كرامه

و تاریخ بناء بستان سراي مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال

عفاه الله المتعال این است

دار کشمس الضحی جسا و منزلة	وطاثر السعد عتی فی اعابها	ایہ صحرای کربلا و ہاں تیری جنت و ہاں تیری جنت
عماد الروص مع ورف الحمام غنہ	تسد و محس نساہ فی نواجیها	
ارخت عام نساہ الدار مر بحیلا	من اخر العلت فافہو حکمہ فیها	
تبارک الله ما ابی محاسنها	یدوم عز و اقبال ابابہا	

نواب تخلص فرما تو امی خطہ رام پور عرف مصطفی آباد و زینت بخش مسند صفات ربیعہ



ریاست عالی نثراد والا نهاد نواب کلب علی خان بهادر شمره الفواد نواب یوسف علی خان بهادر  
 خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر است آرایش بزم ظهور یو جو و فیض نمودش در سنه الف  
 و اتمین و احدی و خمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر  
 شش سالگی نوبت خراش رسید و واقعه وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور و دوازده  
 حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دهمیش باشد محمد سعیدخان بهادر بن العم او را  
 که در آن زمان متعهد ڈپٹی کلکتری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت امپور  
 برداشتند و در ششمه هجری زمام ریاست آن مرز بوم بقبضه اقتدارش گذاشتند مدت  
 پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان  
 بهادر بجای پدر فرزند سیزدهست و تا عرصه ده سال منطفه حکومت در ریاست بر میان بست  
 بیست و هر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و بنظم و نسق  
 ملک و دولت و جوهر شناسی از باب فطنت و خیرت کوس نمیکشای بلند آوازه ساخت و در  
 سنین الف و اتمین و احدی و ثمانین هجریه دست از انتظام مام نهادم ظاهری و اکتشید و بپاک  
 جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعد هجرت سال اراکین انگلشیه نواب را بر سرستند  
 خلافت آبابی زینت افزا ساختند و عالی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب  
 مدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیر آبادی  
 و مولوی عبدالعلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکه کامل حاصل  
 نموده ترانه غم و قنديل حرم و شگوفه خسرو می نمودن و جی از نثری اوست و در او این دو  
 و فارسی نمونه موزونی و خوش گفتاری او در پنجابندی از اشعارش برای نشاط خاطر  
 ثبت افتاد شنیدن را فرموده باد سه

سخن باغی و روی سویی من آری مستگرم  
 چنان بچو دشدم از ذوق غم کاندیش پیر  
 نه چشم حسرتم فهمید باشی بدگمانی را  
 هزاران مرجا گفتیم بلائی آسمانی را

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن  
 به ظلمی سیاسی تا دم محشر سستی خواهد  
 دیدم صورهایک مودر عشق گل و بلبل  
 سوال نیست قاصد این جواب کیست پندار  
 گدای گوی تو گردید تا نواب می نازد  
 سیفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را  
 رقیبی ساختم پیدا بجز ان از تو پنهانی  
 خیالت راز تو بهتر شناسم که سر یاری  
 که ای شعله روانگنده دامن بر کلد آمد  
 چه سپری که ای نواب در و صلح چه پیخواهی  
 نعشم برید از طرف رگد را و  
 صد و سیم گل رفت و رخ یار ندیدیم  
 ذوقی که گلگشت عدم با نستم از ضعف  
 گر بار کتابم نکشد بال کبوتر  
 رشکم ندید در خصلت تنهایی قاصد  
 از نکمت گلها نشود تازه و مانسم  
 تیری بدلم گریختید بنشیند  
 که جور نسا زد و بتو نواب چه سازد

چه سازم صاحب این چشم و اشک را خوانی را  
 چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهر بانی را  
 بیاموز از من و بختی رسم تو خوانی را  
 بگو با کیهان آداب پیغام زبانی را  
 چو محتاجی که یا بدتخت فغفوری خوانی را  
 که از من مانده در راهش همین مشت فغان  
 قضا را گوید و از سینه ام جان ترا من  
 همی ماند شبانروزی بهیبت نگسار من  
 که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من  
 سرت گردم تمنایم بدان از اضطراب من  
 شاید که تباوت من فستد نظر او  
 کو پیک نشیمی که بسیار و خبیر او  
 دل داند و من دانم و داند کمر او  
 بندید و لم را عوض خط به پیر او  
 آن به که شوم سوئی تو خود را پیر او  
 ای باد بقیثان ب سرم خاک ویر او  
 یارب تشییعیند رقیبان پیر او  
 خوار از تو بعالم نبود در نظر او

توفیر تخلص را قلم این کلمات و محراب این صفحات است نامش سید نور الحسن بن نواب والا جاہ  
 امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید  
 اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الدینا و عنہم اجمعین بسبت یکم رجب سنه ۱۲۰۵ و از دود صد

۱۳۰

هفتاد و هشت روز چهارشنبه با ادا آن مطلع فخر از کسب لاهوت بنصه تا سوت خرامید نظم است  
 نام تاریخی اوست که علامه عصر و تمامه دهر مولوی علی عباس پڑیا کوٹی و اعم مجد هم نزل جان  
 حیدر آباد کن بر آوردند وطن اصلی او بیلده کهنه خراب آباد قنوج است و خودش در بھوپال متولد  
 گشته ذکر این هر دو بیلده در ترجمه رئیس معظّمہ بزیر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر است  
 بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جداد دریم مدار المہام محمد جمال الدین خان بہادر و بلوچی  
 و اعم مجد هم نائب ریاست بھوپال اند و پدر عالیقدرم شوہر رئیس این دارالاقبال و در ۱۲۸۳  
 والد ماجدم بر قصر نواب سکندریہ کیم جوہر رئیس معظّمہ بھوپال بھو اہل علم و ارکان دولت  
 رسم مکتب نشینی مودمی فرمودند اول تعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولہ فارسی  
 پرداختند چون سواد حرف شناسی بہر سید باعث تحصیل علوم الیہ از صرف و نحو و منطق و جز  
 آن شدند اول کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بھوپال خواند و البقیہ شرح  
 بخدمت مولوی انور علی صاحب لکھنوی محشی کتب درسیہ مطبوعہ این زمان و مدرس اعلامی حال  
 مدارس سلما تئیں دارالاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی لوب بخدمت جناب مولوی آلی بخش صاحب  
 مصنف تحفہ شاہجہانی تہ کردہ تحصیل بقیہ فنون درسیہ می پردازد و سبق بعض شکوہ شریف در  
 علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن مینی گرفته و بعض قصاید عربیہ آزاد از والد ماجد  
 خواندہ و اصلاح سخن فارسی و اردو و ریختہ از قاطع خان محمد خان شہیر شاعر علی نظیر با ریخت  
 ریاست شاگرد غالب و بلوچی ستانہ حال در صد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و  
 ما یصل بذاک بودہ است وفقہ اللہ تعالی لما یحب و یرضی و صانہ عمالایق باہل الہدی پیش ازین  
 ہمسای جناب سالی القاب نواب شاہجہان بیگ صاحبہ والیہ جوڑو بھوپال نایب گرانہ کما بڈرافت  
 و می موسٹ اکر اللہ ارڈاف و می انٹار آف انڈیا و ام قبائلہا باہ صیاحم و در ۱۲۸۹ ہجری  
 بگلگشت بندر ممبئی و بڑوہ و بہرائچ و احمد آباد گجرات پرداختہ و بزیر اہانتہ مناسبت آن دیار  
 فایز گشتہ و بدر بار نواب گوہر جنرل بیگ لارڈ ناٹھ بروک بہادر شہ یک گشتہ ہمیں در ۱۲۹۳

بهیئت رئیس معظمه طالع عصرها را بگهرائی عرصه دارالاماره کلکته گردیده و مجالس آمد و شد شاهزاده  
 پرنس آنت و نیز ولیعهد ملکه انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر حدائق و منازل  
 قدیمه و جدیده بلده مذکور و چشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلده  
 بنارس و کانپور و الہ آباد و جلیپور و غیره گذر نموده درین نزدیک کی که تالیف این نامه نامی و نظم  
 این جوابه گرامی در معرض طبع مستمفرد با خطاب ملکه معظمه بلده دہلی با و آخر ذیقعد ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۳ هجری در پیش است انشاء اللہ تعالی این گننام بادیہ هستی و ناکام زاویہ البستی نیز رفیق طریق  
 حضرت رئیس مکرمه و والد ماجد خواهد بود چون این نقطه دائره شکسته پائی و جگر خسته حسرت  
 موسیاتی با وجود حادثات سن و محرومی از هر بند و فن کی از اہل اقطاع این ریاست است  
 و از بد و شعور با برادر خرد و خواہر کمتر خود مہنت ہزار و دو صد روپیہ معاش می یابد و ہم شوق  
 سیاحت بلاد و مشاہدہ علماء و امجاد در سردار دخواہی نخواہی در ہر سیر و سفر ارغاد عنان رفاقت  
 با پدر و والا گہر و رئیس عالیقدر میکند و عرصہ وسیع گیتی را درین آمد و شد بدیدہ اعتبار می نگرد  
 اگر چه از شعر و شاعری کہ دون شیوہ ذاتی و آباتی اوست بمراحل دور است لیکن تظننا گاہی  
 ماہی در ریختہ حرف موزونی میزند و کلیہ تخلص میکند و در فارسی تخلص بنور است اگر چه حضرت  
 پدر توجہ پسر در شمع انجمن زیبا رتسام فرمودہ اند اما بوجہ تالیف این ضمیر در روشن کہ گویا گلستان  
 ازان رنگین چمن است خود ہم با وجود کج مچ زبانی دوسہ گلہانگ ترجمہ خوانی زد و با برادر چند  
 پریشان بطنیافت طبع اخوان صدق و صفا پر و اخت و گوشہ گلزاری برای گلگشت بار بار  
 و فاحیہ ساخت امید از نظار گیان خطا پذیر عیب پوش و عالی طبعاں عذر نبوش آنست کہ  
 اگر درین جریدہ بر سہوی آگاہ گردند عمل بر مثل سائر حد ما صفا و دع ما کلد فرمایند  
 فنجان کہ آتش عشق بتان بجان افتاد  
 بشکر آن معزز بخیر کعبہ می بوسم  
 سحر ز خانہ برون آمدی و خور زائق  
 شرارہ سوخت کین با چو در مکان افتاد  
 کہ دل بجلقہ عمر غولہ بستان افتاد  
 ہر آنکہ اہل نظر بود در گمان افتاد

بهار شجوه و گل در سر خزان افتاد  
 چو بر درش پی نظراره بکزان افتاد  
 بهدی مترده ده از شهر سیامی آید  
 اگر م سلسله پاپی بر اسم آید  
 یار بر تربیت ما بهر عز اسم آید  
 مایه از حلقه آن زلف دو نامی آید  
 بهر تریبید دل و طبع رسامی آید  
 از غزل سنجی او بوی خاک می آید  
 خنده بر فصل بهاران میزنم  
 پای بر خار معیلان میزنم  
 زخم دل را بر نمکدان میزنم  
 داستان روی نابان میزنم  
 نغمهای خوش بزدان میزنم  
 حرف از شبهای هجران میزنم  
 باشک دیده خون ریز استخاره کنم  
 که بار قیبت شینی و من نظاره کنم

ز حرف حسن و جمالت که در گلستان  
 بهانه کرد مگر نور ضعف حالت را  
 قریباً فاصد جانانه ماسه آید  
 میشود سلسله جنیان جنون عالم را  
 ای اجل بازدم جان که نثارش است  
 هر کجا بوی گل و نغمه بر باد  
 هر سحر که کنم فکر سخن روح قدس  
 گر چه اندازد سخن نور نداند لیکن  
 ناز چاک در گریبان میبستم  
 دیده بخاله را مژگان مود  
 و در خیال خنده دلجو می او  
 می شمارم مهر را شمع سحر  
 هر نفس چون طیلان اندر نفس  
 کی نهم بر طول محشر گوشش نور  
 دراز گشت زمان فراق جاو کنم  
 هزار جور تو آسان دلی بود و شمار

فوانی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین مرزا در وجودت ذهن و رسای فکر و در وجود و سخاوت در  
 علماء و فضلا و شعرا و شعرا بهمتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سواهی کلام  
 فارسی چهار دیوان ترکی دارد و فائقش در ششمه سحری در بعضی تذکرات می نگارند بر جی آریات نگاره  
 تخلصش فانی نوشته بهابراک درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذر شده از وی سه آید  
 آتشین علی که تاج خسروان رازیورست  
 انگر بهر خیال عام نچتن در سر بست

۱۳۳



آباد و براق بود خود را بدندان ملقب نمود و در حلیه خود میگوید

و صیتی است که بعد از وفات من یاران  
سخن چگونه کنم پیش خلق کین دو لبم

کنند لوح هزارم ز همسر و دندانم  
بیکدگر زسدگر بلب رسد جانم

نوری از اکابر هرگز است و در بزم سخن سبحان لطیف الطبع موقر و معزز  
نظر پیر و جوان ای گل رعنا پاست

نوری ملا نورالدین محمد سفیدونی برگزیده سفیدون از توابع سهرزد در جاگیر او بود بان  
منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جمله مصاحبان پهلوان

پادشاه و با نهایت خطاب ترخانی یافت سلیقه شعر داشت و دیوانی ترتیب داد نهر بلده  
که نال تا خجابه کرده بنام سلطان سلیم ساخته اوست در سنه ۹۹۴ در آنک بر دوازده دست  
دشتنگ و دوازده لب خندان نشسته ام

نویده تاملش محمد حسین است و طبع تراوش نخت جگر و نور العین  
طریق مهر با یاران خود یار امیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان است و ترجیع او در جو کنجک بیگ بخشی بیرمخان شهور زمان  
این چند بیت از دیوان نویدی است اما معلوم نیست که همین نویدی مذکور است یا غیر آن

خندگت را که عمری جانی در دل آستم دارم  
نهال آرزوی کز تو حاصل داشتم دارم

بمان قیدی که در اول من میکنی هرگز امان  
از آن لیلی و شش شکنج سلاسل داشتم دارم

بگیر ای آشناد ستم کز آب دیده عمری شد  
بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم

آورم تاب جفایت بهم عمر و سله  
اینکه باغچه نشینی نبود تاب مرا

بیقراری سر زلفت تو یک چشم زدن  
نگذار و شب بچران تو در خواب مرا

گشت تا جمع نویدی دل من باغم تو  
رفت از یاد پریشانی اسباب مرا

گزار بپریم ز غم و مبدم خویشش  
باغچه شکایت نگنم از الم خویشش

نوری

نویدی

نویدی





حسن خوبان بهر حق بی مثال عینک است  
 سید به بیانی اندر ویدیه لطف از من  
 همچو دریای محیط این قطره ام شده موج زن  
 چون بخود عمر قلم نمودن قلزم تو خازن  
 کرد ما را بی نیاز آن قبله اول نیاز  
 لطف فرما شد با حوال دل انگار من  
 بیاطن ناز و ورطه هر نیازم  
 بمعنی خواهد در صورت غلامی

نیاز محمد رضا موطن و منشادش شهر گجرات است و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات است  
 بهر پاس آبروی خویش می موزم نیاز  
 آب یا قوتم که بچشم شرارم کرده اند  
 نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم الفاسسش در بخور سخن روانی است  
 از برایت شنیده ام سخنان  
 که ترا قوت شنیدن نیست

ترسم فغان من بغان آورد ترا  
 دست از جفا بدار و مرا در فغان بدار  
 دل اهل دیاری خوش که دار و چون تو یار خوش  
 که از یک یار خوش گرد و دل اهل دیار خوش  
 نیازی بیسن از سادات بلده طایفه بخارا بود اما شجره وجود او نبیث بیجا و با صدق شاعر  
 از دقت شعر و مردض و معاد تاریخ و سایر جزئیات ما هرست و در سائل قران باب تالیف  
 کرده بعد که اگر رسیده و در شهرت از نیاز سباب دنیاوی بی نیازی گزیده بود  
 زمین گردید از دست

نیازی آستین زلفت تو ام سحر قش چید  
 بی چون موی بر آتش فتد بر خورشید چید  
 پدوم انتم که بر سر آن نشسته بودم  
 سنیا لش در نظر آورده هر دم موی او گرم  
 بر فلک شایسته شوق ماده گلشام من است  
 زردی کشم طلا من فلک جام من است  
 نیازی شده در کمال سخن سر و عهد  
 نام جامی نمده مشوخ کنون نام من است

تور و این خزان بخواند و یوان چهاب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفا این مطلع  
 پر آمد مطلع مطلع

چرخ را جام نگون آن گری شتر نهی است  
 باد از جام نگون شهر آستان پی است

نیازی  
 نیازی  
 نیازی

نمازی شو شری طبع نقاد و ذہن وقادش بی نیاز از ستایشگری است  
 گاہ آتش گاہ گل رخسارہ جانان من گل برای دیگران آتش برای جان من  
 نیکی زین الدین مسعود زاد بوش لطف و منشا و منشا او اصفہان است از مصاحبان میرزا اثر  
 جهان بود و در شاعری مشارک الیہ بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ۴۰ نیکی ز جهان گرفت  
 نیکی ز جهان ۵ و لیدر کلامہ ۵

ما را زدست ہجر آن شوخ سرد قامت چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت  
 ز عشق شمع صفت در گرفتہ ام شب خوشم کہ زندگی از سر گرفتہ ام شب

حرف الواو

واقف ملامدی نجفی است و کلامش موثق بطائفت جلی و خنی ۵  
 بیاد آن لب میگون چو سر کیم نے چو آب لعل شود در دہن سخن رنگین \*  
 احمد میرزا شاہ تقی صفایانی است و ناطقہ اش اتحاد با بلاغت سخبانے ۵  
 دیدہ رفتی و نئے نور دیدہ ماند مشرکان چو آشیانہ مرغ پریدہ ماند  
 خوش است بقلکہ با خاک ہ شود یکسان زیان بدیدہ رسد چون غبار بر خیزد  
 مست تازی و سرخانہ خرابی داری از درخانہ نامیگزری خوش باشد  
 نہادہ ام چو سگان سر بر آستانہ تو فرشتہ را نگذارم بگرد خانہ تو  
 واحد میرزا محمد باقر شیرازی است و در ہندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگالہ سرما ۵

سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نہ در رو جانان خست کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت  
 تا بود درون بحر ماسے زندہ خویش از بحر کی بساعل اندخت  
 واحد ملا حبیب علی تبریزی و حیدر صدر شیرین مقالی و شکر ریزی است از علم و فضل بہر وفائی  
 داشت و سخن سخن کتر تو جہ میگاشت رباعی

نیازی  
 نیکی

واقف  
 واحد

واحد

واحد

واحد که چو آتش بپرت میگردد  
گر باد شود گرد دست میگردد  
گر آب شود روان بگویی تو شود  
در خاک شود خاک درت میگردد

و ارسته امام قلی بیگ ناظم و ناشر بهیضال بود و فائق بر اقران و امثال و ارسته از قید  
این و آن و گذرش چندی بسند و چند بایران

آنکه پر بستیم و کم دیدیم و بسیارت نیست  
نیست جز انسان درین عالم که بسیار نیست  
دور و زشد که نمی بینش نمیدانم  
بخانه که قنادست دیگر این آتش

واصف میرزا محمد امین ایرانی است و موصوف بخوش بیامنی و شکر نشانی سه  
بروی آنکه مھر از پریش آواز دارد  
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خواهم  
که گر گاهی دهد بوسی بمن فی الحال بس گیرد

واصلی مروی یا کابلی درویشی مجذوب و اصل سخن بود در سنه هجری از پنجاه رحلت نمود  
ز دل پیکان زنگ آلود آن مویشی چون پند  
بسان شعله سبزی که از آتش بیرون آید

واقف محمد تقی ابن خواجہ محمد از معززین عهد شاه جهانی بود عارف با هر علم تصوف و خدا وانی  
در مجلس دست زهر و پیمانگی است  
آه سحر و ناله مستانه کی است

از مسجد و دیر حق پرستی خوش است  
گر خانه دو تاست صاحب خانه کی است  
واقف نصیر خلغالی است و از مہر و فنون نظریه منحرف بلند و طبعش عالی سه  
آب گریست بسازیم خون جگری

یک جیبی بم بصرن گلستان گذشته  
توان کاسه بد ریخته دریا برداشت  
شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

واقفی مشہدی با ہر اقسام شعر و واقف فنون لایبھی است  
بیرون میاز خانه که ذوق امید وصل  
بہتر ز دیدنی است کہ بیوشی آورد

والہ ملا درویش از شعراء عهد شاه جهانی بود در ملک بنگالہ ازین سرای فانی بعالم جاودانی  
انتقال نمود از دست سه

واقف  
واقف  
واقف  
واقف  
واقف  
واقف  
واقف  
واقف

خواهم که بجز برم از بهر گو است  
 سبزی دوسه در معذرت نامه سیاه  
 آسمان کو خلعت منت پوشان بر تنم  
 ز آنکه همچون نعمه تازی بس بود پیراهنم  
 والهی هروی واله و شیدای گلهای شگفته توانی و روی ست

قصا با دلبران چون داد حسن دلربائی را  
 بقدر حسن هر یک که قسمت بود فانی را  
 و اهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفایان ست و انفاس جانفزایش قالب

شعر و سخن را و اهب روح و روان سه

سرمه باشد که من از تیغ تو اساک کنم  
 ترسم آن را که در خاطر فتراک کنم  
 آتش افسرده از کاروان و امانده ام  
 همزمان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند  
 دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد  
 ماهی بودم بنحاک افتاده آمدم زنده کرد  
 دل شکسته که لب لبک چشمم تر دارد  
 مسافر است که از بحر و خرابی دارد  
 به پیری خاک بازیگاه طفلان میگویم پسر  
 که شاید بشنوم زان خاک بوی خور و سالیجا  
 وحدت حکیم عبدالسدگیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی است تخلصش اولاً

راغب بود بالاخره لوحات رحمت نمود سه

زلف بکشود و رخ افروخت ز می  
 طرفه شامی و قیامت شفقی ست  
 حد صدق بار تو اندبرد از یک رنگ ابر  
 تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

و حدیث شیخ عبدالاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سهروردی صاحب مد  
 الف ثانی قدس سره است در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده و بشعر و شاعری  
 از امثال اثراب سر بر آورده شیخ سعدی گلشن از مریدان اوست و کلامش در کام و زبان بسیار

ذوق شیرین و حلوه سه

هر که چون خواره بر یاد قدجانان ستاد  
 پای تا سرگریه کشت و آبرو بر باد داد  
 نشسته فقر سا تر ز فنا یافت نام  
 ده قدم پیش بود ره ز کفر تا کفنه

والهی  
 و اهب

وحدت

وحدت

پروژ واقعه تا بوم از چنان رکنید  
 وحشت میرزا امام علی بختیاری است و دلش بتالیف و خوش معنائین معروف خوش افکار است  
 تا نفس جهاو کن شجاعت این است  
 انگشت بحرف عیب مردم مگذار  
 بر خویش امیر شو امارت این است  
 مفتاح خزان سعادت این است  
 وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشی از وطن گرفته بنزیر نگاه بند

سیل نموده

دل همه خون شده و شور و دل نماز بماند  
 وحشی جو شقانی است و معانی و حشیرا بفضیل طبعش انس انسانی است  
 تلافی غم صد ساله سیند چاکه باست  
 اگر بناز کشائی دسمه گریبان را  
 اگر بیرون نمکشند از دلم خدنگ ترا  
 بآیر آنقدر از آب چشم خود و اوم  
 که قطره قطره ادا کرد و اوم دریا را  
 گو یا چرخ چشم من از آب روشن است  
 گریه کن بامن سودا زده سودا میگرد  
 شب بجز بجزایب رو جهان میدانم

وداعی بروی بقدر تحصیل داشت بنزد آمد و در گذشت آن است

~~نه از شراب بنرم تو سر زبان روی از خود~~  
~~و صلی بروی است و بر زبان تا قدان شمر و سخن موصوف بیانه روی~~  
 نو میدیم رسید بجایی که گر کسی  
 آرد نوید و وصل تو با ورنه کنم  
 چو با سگت تو انم که عرض حال کنم  
 بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم  
 او صلی حرف خویش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریای متوجه هند شد  
 اهل کشتی بنزقاب افتاده بجز فانی رفتند و او بسا حل نجات و حاصل گشت و در آنکه قطب شاه  
 و کتی رفته با یکی از کشتی گیران سر پنجه گرفته غالب آمد حرفان را عرق حقد و حسد بر رخسار کت

بختیاری

بختیاری

بختیاری

بختیاری

بختیاری

بختیاری

آمد زهری در کاسه او کردند و این واقعه در ششده روی نمود از دست سه  
 دلفریا بنه بره میرود و سه سیر سم که سبادا بودش دل نگرانی از سپه  
 نگار من تو چنان تند خوب آمدی که کس به تندی توئی تو بر ستم آید  
 وقائی میرزا ابراهیم خلعت الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور حساب  
 قران بود در انشا و اشعار فارسی و ترکی دستگاہی کامل حاصل نمود و در سنه سیع و ستین  
 تسعاًتہ بملک جاودانی رحلت نمود  
 ای که چون مہ ہر زمان منزل بمنزل میرو گروی از چشم کی از خانہ دل میرو  
 وقائی از شعرا شہدست و در زمان خود مستند ہے  
 کاش پیوستہ بود آینه پیش نظرش تا نظر جانب اغیار نفیقتد و گیش  
 وقاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تہ بود و در عہد اکبری و جہانگیر سے  
 بحکومت سندوتہ وقتند ہار سر فرازی یافتہ بکمال تنعم زندگانی مینمود ہا بازار قدر شناسی  
 ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکہ در سنہ ہجری احدی و عشرین و  
 الفنا این عالم را گذاشت سے  
 کجاست یک دوسہ ہدم کہ ہچو ہوشیار نشستہ پہلوی ہم بر کشیم آوازی  
 وقوفی ہروی بید و اعظ مشہور بودہ و در بدخشان توطن داشت مجلس و خطہ او بسیار  
 گرم ہوا از دست سے  
 چون سہر زلف تو گردید پریشانی دل من یکسر مو نکشادی گرہ از شکل من  
 بگذشت نہ حد قصہ بود و الہم ما بد عشق آمد و گرفت ز سر تا قدم ما  
 و کیلی تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشی سے  
 کسی لاجت و فاداری زندہ باہر وقائی خود کہ خود را بہراد خواندندہ اورا از برای خود  
 ولی قلی بیگ ہروی از شعرا بارگاہ شاہ عباس ماضی است و دیوان سخنوری را قاضی سے

وقائی  
 وقائی  
 وقاری  
 وقائی  
 وقائی  
 وقائی

قاصد میا رحش جانان برو سئ ما  
 شرمی بد از نردل پر کمند و سئ ما  
 و در کار نامه عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته است  
 سر پای خصم و سر اعدای وطن  
 ز رو سیم بر خواه و فرزند دین  
 شکست پست و بکند و بیخوش  
 گرفت براده خرید و فروخت  
 ولی هندوی بود از زمره عشیان شاهزاده داراشکوه و بتا شیر صحبت ملا شاه بخشی آشنا  
 بمذاق صوفیه حق پژوه رباحی  
 در خود نگر که جان جانانه تو سئ  
 در مجلس خود چراغ و پروانه توئی  
 تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز  
 در خانه در آ که صاحب خانه توئی

بای

رباعی

مطلوب تو هست یا تو ای طالب ذات  
 موجود بذاتی نه آیات و صفات  
 این چاه خودی را در سه گزگر بکنی  
 در خانه خود بیایی آن آب حیات

حزف الهمار

با لطف سید احمد صفهانی ست و فیض رحمانی بهتفت هو اتف غیبی بر دلش از زانی سے  
 بیک کرشمه چشم فسو نگر تو شو و  
 یکی هلاک و یکی زنده این چه بوجیبی ست  
 نه با من دوست آن گفت نه آن کرد  
 که باد شستن تو این گفت و توان کرد  
 تو بر من کردی از جور آنچه کردی  
 من از شرم تو گفتم آسمان کرد  
 بیگانه گفت اگر سخن در حقم چه باک  
 این میکند مرا که از آشتا شنید  
 چوئی نالدم استخوان از جدائی  
 فغان از جدائی فغان از جدائی  
 با لطف قزوینی ست و صدایش لسان ندای با لطف غیبی در دل نشینی سے  
 جز خدنگی گو نشان از غمزه یارم د بد  
 هر که در پهلوی من بنشیند آزارم د بد  
 با لطف میرزا محمد صفهانی از شعری بائی تحت خسر و بگناه قاچار محمد شاه ایرانی بود و تصدیق

بای

بای





عبورش بسند میرزا شاه حسین سلطان انجا تقدمش را نغمه عظمی شکرده تعظیم و توقیرش بر وجه  
 قصوی نمود بعد زمانی از انجا در سنه هجری عازم بیت الله گردید و در حدود کرمان و کبج از  
 دست قطاع الطرق جام شهادت نوشید ششوی مظهر الاسرار از دست مسته  
 سفله که زردگره پشت اوست هر دو می ناخن انگشت اوست  
 میتون بود هوس ساز می در سر ما گر همه چشمه خورشید شود ساغر ما  
 هجری انجذالی نیست دشمن برشته اش را خاصیت دل بریانی سه  
 میروی میرو و از پی دل بجای صل من آچنان روم من کز تو نماند دل من  
 هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم مست و قلم و سخن را به تیغ زبان و نیزه قلم نایب و ظلم  
 خوش آنکه چون از دست او من نالم او خجرتند من ناله دیگر کنم او خجرت دیگر نزنند سه  
 مانده سنگی که ایجاد کرد ز گل تو که سر پائی تو نازک بود الا دل تو  
 هجری میرزا محمد شریعت جد نور جهان بگیم بوده است وزارت خراسان و یزد و واسقان  
 را علی سبیل البدلیه منظم و نسق حسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در  
 سنین تسعائیه و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت سه  
 اگر مصور چین نقشش آن جمال کشد عجب که چیز و گر غیر انفعال کشد  
 بدایت آنگاه مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسب ایرانی است بر سخن سخن شیدا و مفتون  
 بود مگر شایده ان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تیغ خسته نظامی سفت  
 و در لیلی مجنون خود چنین گفته سه

هجری  
 بدایت  
 بدایت

عاشق سگ بر غنچه بود میوه ان	آوازه بلند شد ز مجنون
چون کتب عشق جوش میزد	دلالت گس خوردش میزد
لیلی ز دریاچه بستم	سیکره بقا سے تکلم
ماؤ تو برادران موشیم	همسایه اردک خموشیم

دعای حسین

برای

برای

برای

برای

برای

تا بیخ وفات گرگ جیم است      آتش شب چله اش حلیم است  
 هدایت حسین میرا از سنجیده گفتاران شهرت این است      و هدایت طبع تو قیام بر جاده مستقیم  
 خوش فہمی و خوش کلامی کام زن و کائن رباعی  
 زنهار که عذر معتمد در رو نکنی      او بد کرده است تو یا و بد نکنی  
 تا بتولے بجای بدی نیکی کن      تا راه شفاعت بنی سد نکنی  
 ہر اتی ملا متبصفت بفضل و کمال کسی و ذاتی مرتے  
 آنکس کہ پانہا و بکوی تو سر داشت      وانکس کہ سر نہا و سپاہی تو بر داشت  
 ہلالی قزوینی بد رسا خوش طبعی و ظرافت آمینی است      ہجو مرموم قم کرده و ذمایم شان شمرده  
 نرد گوشتی دوسہ از خانہ برون تاختہ اند      چشمہا سرخ و سیہ کردہ ہمالی مردم  
 یک جواز روی مروت بفقیری نہ ہند      گر شکم شان بشگافت بسان گندم  
 یک قتی در وطن خویش منیر و ہرگز      کم بسور رخ رو و چون بد آید کژوم  
 ریش رویش سیہ و ہر دو بنا گوش سفید      چون کلاخی است جناح ابیض اسود مرموم  
 ہلاکے شیرازی است و خامہ زبان و زبان خامہ اش در سحر سہ رازی  
 تیغ جفا کشیدہ بخونریز عاشقان      آند ازان میانہ ~~مرا~~ آتہ بود و رفت  
 چہا سہمی بسید اتیا ز خان سخن سنج و سخن فہم و سخندان بود و معزز و ممتاز زمین الامثال و الاقران  
 ز عشق بی محابا کار ہائی بواجب آید      در و دامان پوست را کندر سواز اینجارا  
 ہمام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود و در کمال و مال بی انہا ز یکصد و شاتزده سال عمر یافت  
 و در سنہ ہفصد و چہار دہم از ہجرت بطورہ عدم شافت  
 زند پر وجد عاشق خمندہ خافل      چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل  
 بلبلان را باد نورد و زمی بشارت میدہد      کز رہ کیالہ گل سوی گلستان میرسد  
 بیایاک ز ہجر آدم بجان آید و ست      بیا کہ سیر شدم بیتواز جہان آید و ست

بکام دشمنم از آرزوی دیدار است  
مباش پیچر از حال دوستان ایدوست

بجایی چایسے اوج بہمتالی است

پس از سالی بجا آبت دیدہ ام دوش  
مبادا ہرگز این خوابم فراموش

ہنوزم ہست دیدار تو در چشم  
ہنوزم ہست گفتار تو در گوش

یرلب بام از فغان من بنا کام آمدی  
یرلب آمد جان من تا یرلب بام آمدی

ہمت محمد زمان بیگ ترک از موزون طبعان  
از دلیل است کلام عالی مقامش بر ہمت

والا نعمت او دلیل ہے

فیض از جو و خود دل آگاہ می برد  
در منزل است ہر کہ بخود راہ سے ہر دو

درین گلشن بقدر خویش ہر کس منصبی دارد  
اگر بلبل گدازد خویش را شبنم نخواہد

گرد باد آساورین ویرانہ گروی میکنم  
نقش پای ہم نخواہد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار تو ام  
بقدر متاعم و بیازار تو ام

مخلوق تو ام اگر چه طاعت کنم  
در کار تو نیستم ولی کار تو ام

ہمتی محو افضل متوطن بنا فوق از لواحق کرمان  
مستوفی ہو قوافل یزد و سخن بسنج خوش بیان

بود آرزوست

افتاد در نبرد سخن از زبان ما  
وندان کہ بود قبضہ تیغ زبان ما

بجد می نامش شریف با تو یا آنکہ تشریحش  
حاجب از ہم نشینی و ہمد می من و تو است

لکن ثنات جانفراش و اربابی ہر یک و دو بچہ

قامت سرو کہ در آب نمودار شدہ  
کرد دعوی بقدر بار و نگوشتار شدہ

بجد می میرزا بر خوردار مخاطب بخان عالم  
ولد ہمدیم بیگ است کہ از امر اشہور ہماون پادشا

بود و شجاعت و خلق نیک اشہار داشت  
و نظم مشغول سے بود از دست سے

بجایی چایسے اوج بہمتالی است

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

دل من بین و هر سوتازه داعی از جنون در  
 محیط محنت است و هر طرف گرداب خون در  
 هند و تخلص متحراد اس هند و شاعر عهد شاه جهان پادشاه هند و ساکن در حالت سجونی  
 خودش بحکم خان زمان حاکم بنگاله غزنی حکیم رکناسیح کاشی نوشته این اشعار از ان است  
 سلام من که رساند حکیم رکنارا زور دمن که خیر میدید پیچارا  
 منم فتاده بدام بلا بجرم سخن سخن اسپر قفس کرد مرغ گویارا  
 شفاعت من کافر مگر مسیح کند که بر مسیح تو لا بود نصارارا  
 دست ماما گرفت دامن دوست دیگر از آستین ما بگریخت  
 هوشی شیرازی سحر طالش در اندازد اس هوش پرداز می مست  
 جز کوی تو دل را بود متمزل دیگر گیرم که بود یار و گر کو دل دیگر

حرف الباء

یارک حکیم عا و طبیب زاده قزوین است در هرات قیام داشت و بیاری و یآوری رای حکم  
 همت با قامت عماد ایات صدائق سمات میگاشت  
 چون لب بر دگل باشیانه خویش بدست خویش زند آتشی بخانه خویش  
 یاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر در رتندان از فغان یاس نشانش پاره پاره  
 بر بر یاس شنیدم که مسیحا میگفت عشق آن درو نباشد که دوائی دارد  
 سحر گاهان ز شوقش دوست نمی لید دشمن هم موزن بود در فریاد و ناقوس بر همین هم  
 میبوی او ز یک سواد داد اشعارش چشم عرایس افکار را بکار آمد یک  
 چو میرم همچنان در گوشه گلخن گذاریدم که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد  
 پیچی نامش حاجی اسمیل است و روح انقاس روح بخش او با حیای رسوم نغز گویان کفیل  
 پس از عمر یک با من گفت از راه و فاحر فی چنان گشتم ز خوشحالی که آن راهم نفصیم  
 یزدانی سید مرتضی بمصدق قول الشعر اتلا میذ الرحمن است گویا شاگرد خداوند است

بند  
 برقی  
 یارک  
 یاز  
 پیچی  
 یزدانی

و در زمره شعرا ادیبی صاحب بیان با کتاب نظم پاری پیش کسی تراغوی ادب نه نمود و در عالم استقاوه  
فیض گیر مستقیدی نبوده تیاکان می در زمان سلطان مبارک شاه بعد از انقراض خاندان لودیه بر سر  
ملکت دلی نشست بکشور هند اعتماد ممولدش بلده انباله است و خودش ساکن میر شمس

بلا ماله این غزل از کلام او است

آمد بسر جهان نشسته	در هو و بیج امتحان نشسته
انگیزه صد فساد و در کون	تا در صفت کن حکمان نشسته
بهر مخزن گوهر منکلم	ز سنگ بچه پاسبان نشسته
قومی بشکلیب عشوه خورده	سخلقه بدر فغان نشسته
در معرکه جهان ستانه	بر غم ستره جانستان نشسته
صد نادره مهر بهر دوا ده	و ز حادثه بر کمران نشسته
در خلوت صد کین رسیده	در گوشه صد کمان نشسته
در مصر شکر فشان رسیده	در قاهره خونچکان نشسته
ایران چو عرب خراب کرده	در خون عرب چو خان نشسته
دوران بنساز بزدن او	فاریخ ز سر جهان نشسته
چیز ز حشم تیا پدا زنگامش	عمر نیست که باستان نشسته
افراخت قاصدی الف وار	خوش خوش بجریم جان نشسته
شوخی که بخویشتن نگنجد	عمر سه به کین چیان نشسته
میسان نهی نموده وانگه	با منچو سپر گران نشسته
یز دانه پاک را چه افتاد	بر خاک رهستان نشسته

یعنی میرزا ابوالحسن خان چندقی از مدافعان محمد شاه قاجار خسر و ملک ایران بود و خطاب  
ملک الشعرائی ازان بارگاه رفیع الشان سرش با سمان عوان فکر قاهرش بر گنجینه مطالب

نفسیه دست بیجا کشاده و در مخازن تخصصه قصاید و غزل و دعوت نهاده  
 بجان در دول تا گفته ماند و نطق تقریری  
 زبان را نیست یارای سخن ای نامه تحریری  
 بهوئی او ندارم قاصدی ای بادشگیری  
 بجان اشتاق زخم دیگرم ای عمه تا خیری  
 شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیر  
 جنونم بناخت رهسوی جهان ای عقل تدبیری  
 بقا رخود فرور مانده یغما پندای ناصح  
 یقینی قاضی عبدالرحمن است و از مشایخ سلسله نورثی و قبیله فدای شایخ گلشن است  
 و در زمره ارباب یقین و اذعان گیلانات مکرم و هست از آرزوست  
 شبی همراه دل در جستجوی خویشتن بودم  
 فرورفتم بخود چون سر بر آوردم نه من بودم  
 آوی خوش آن شهباکه با افسانه میلی داشت  
 در دول میگفتم و افسانه می پنداشتی  
 یکتا محمد شریف شاعر غیر بود و در انداز سخن سرای بکتای  
 کی ترک سجده تو بست دل را کنم  
 کاره که کافر می نکنند من چرا کنم  
 یحیی امیر محمد بنین و اله امیر ابن بنین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان  
 رسیده از وزیر انجالتقدیری بحال خود دیده بهانجا اقامت نموده  
 دارم ز عتاب فلک بوقلمون  
 از گردش روزگار خس پروردون  
 چشمی چون زه صراحی همه اشک  
 جامی چو میانه سپاله همه خون  
 یوسف خان ساری است و بر خوان سخن سالاری  
 ما را از تو هیچ پای کم نیست  
 اسب چرخ بگرد تا بگردیم  
 یوسف بیگ شالمو الفاظ و کلماتش یوسفستان مسانی نیکوست  
 دران وادی که از مطلب نام و نی نشان باشد  
 هجوم گوهر مقصود چون ریگ ان باشد  
 هر کس چو شمع سوخته دل غنیا ز تو  
 بلبلیده جامه جامه ز شوق که از تو

یقینی  
 و  
 یحیی  
 یوسف  
 یوسف



پروانه بی ملاحظه در عشق کار ساخت	من حرف همنشین بعبت گوش کرده ام
دل بهائی نگهی جان تو میداد هنوز	تا ز میخواست که بر هم زند این سودارا

رباعی

رندی شده است دزد کالای سخن	بر دوخته کیسه بیغای سخن
نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر	نتوان خود بست زنگ بر پامی سخن
یونس میر کب و لجه اش مجالی انوار خوش مقالی است	و حوت قلبش ملتقم یونان زک جیالی
نیستم گلچین برویم در بندای باغبان	می نشینم گوشه کاوا از بلبل بشنوم
یوسف محمد خان بن خان اعظم آنکه خان از امر اعدایون پادشاه است این باعی ازوست	در کوی مراد خود پسندان دگرند
در کوی مراد خود پسندان دگرند	در کوی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جاتمان نخرند	آنان دگرند و در دمنندان دگرند
یوسف محمد یوسف مولدش کابل و منشأش هندوستان است در خط شاگرد اشرف خان بود در عشقوان جوانی در ششم هنگام محاصره قلعه سورت در گجرات وفات یافت ازوست	خوشوقت آنکه جای بیخانه ساخت
در پامی خم بساغر و پیانه ساخت	مستم از ان دو زرگس مستانه ساخت
گفتم که جا بدیده من کن بنا ز گفت	در رگزار سیل کسی حسانه ساخت
یوسف مولوی محمد یوسف علی ابوالکامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی منظرش از سموره نابود و بمحوره بود قصبه گوپامو از توابع سرکار خیر آباد مضاف بصوبه اختر نگر او ده و موطنش دارالاماره کهنوست قاضی محمد مبارک گوپاموسی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان اوست والد ماجدش در الکامی مدراس صدر افتا و صدر الصدوری رارونق افزوده آخر العمر از غلبه زهد و رع ترک فرموده بعقیده احمیات اوقات عزیز صرف طاعات و عبادات نمود حضرت یوسف مدجده هم بشایعت یعقوبی ملک مدراس و ملیبار بقدم سیر و سیاحت پیوده بالآخر خیرت بگنو کشید	

یوسف  
یوسف  
یوسف



و دران ریاست تمام وقتشانی بهر سانید و بعد بریمی سلطنت کهنه و هنگامه خود را شوب بند دل  
 اند و وطن مالوت برکنده پایا تا به غربت نهاده و دوازده سال حکامیش است که در دارالاقبال سوپال  
 سنگ بیوزه اش افتاد و بملازمت این ریاست دل نهاد و وعده های جلیله را حسن انصرام داد  
 الآن با تمام و انتظام مهام کلیه و جزو و یو لیه الهد این ریاست مامور و تعظیم و توقیرش و لایه و نواب  
 را بیدیه دل منظور هر چند نامش خاتم شمع انجمن است و ذکرش درین رساله برعکس محمود و نکو ازین  
 کن بفضل قصیده فریده اش که بوج جناب معالی القاب فلک قباب نواب شایه جهان بگیه  
 رسید معظمه و محترمه ملک سوپال و اعمامه و اولاد و اهل بال ولایه و الاقبال و ستایش حضرت و ارث  
 الالبیاء و قدوة الامم جناب مستطاب نواب و الاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر  
 دام ظلم علی رؤسا بفضل اندوزی اجود و الکریم در ملک نظم کشیده سامعه نوازم گردیده طبع  
 لطافت پسندش برگزیده خامه ام افتقاری روش کاک گمر سگ شمع انجمن طراز حضرت و الاجاد  
 اسوة الامجاد بر خود واجب لازم دید و در صفت الولد المخرقیه می بآبانه الغر و اخل گردید آن

قصیده دگن زین انست قصیده

ای رهبر خود ساختی آلام و محن را	بنیاد بر آب است ز جبر تو و وطن را
حیرت زده کار تو ام اسے مترود	تا کی بدلت یار دهمی رنج و خزن را
شکر غزل و ششوی و فرد و رباع	کے دفع مکثر نظر تو سسر و علقن را
سو دی بند و صفت بتان متمیل	بیسر چراغ کئے امر و وزن را
تا کے شمری نشو دار و می دل زار	و صافی عتاب لب و سیب ذقن را
اغواق بو صفت خط و کاکل چه و بد نفع	بیوده چرا ساختن ما ررسن را
در شکر بهار یہ و عشقیه موزون	تا کی بکشی مد نظر باغ و چین را
یو می نبرد از گل مقصود و ما غت	هر چند که بوئے گل و ریجان و چین را
کی غنچه دل بشکند از لاله و سوسن	بیوج بهو زنبق و نسرين و ترن را

یک چهره مقصود بکاست نرسد گر  
 جان و دل از افکار پرگنده بچرد از  
 حاشا که جز آویزه گوش خرد و هوش  
 گر مقصدت اطلاق ز تقیید و یونست  
 آن والیه عالیه جان بخش که نامش  
 دارای زمان شاه جهان سگم عظمی  
 مدوحه نوع بشری مدحت او را  
 هر چند که باشد و طش بلده بھوپال  
 گردل کشت سوی سیر پرده بارش  
 بر سنج بمیزان خود آن در منطوقم  
 خود را برسان بر در کرباس رفیعیش  
 زان مطلع تا بنده بخود ملتفتش ساز  
 در غره رویت که بود بد روغن را  
 لطم و نسق از رای تو اصبهار و بدن  
 از گوهر اسکندری و تیغ جہانگیر  
 از فیض تو افزایش عدلست بھوپال  
 در ورتو با دشمن خود نیز بصلحست  
 ہمنگ خرف و در نظرت در ہم و دینار  
 طی کرده حدیث کرمت قصه حاتم  
 بر سائل فیروزه کتی وقت نشاپور  
 تنها بشر از مائدهات ذلہ رہانست

صد بوسه زنی دست سبو گردن بدن را  
 زین بعد عیث وانگے باز و بہن را  
 بیصرف کنی صرت گہرا سے سخن را  
 مداح شو سے فیض رسان توومن را  
 بخشد بزبان مادہ حرف زون را  
 سر بر خط فرمانش رئیسان بدن را  
 با ناطقہ آن رابطہ کان روح و بدن را  
 لکن ز عطا فیض رسان چین و سخن را  
 بر جان زو سابط نہی پارہن را  
 کار زندہ بود مدحت دارای زمین را  
 کن واسطہ بارہان شعر و سخن را  
 کز نور ہر دو تابش پروین و پرن را  
 ابرو و ہلال اند زمین را و زمین را  
 معور کند مقدمت اطلاق و دمن را  
 و ایش شدہ ملک نو و ملک کہن را  
 ذات پی آن خطہ سہیل ست زمین را  
 آموختہ خصلت نو چرخ کہن را  
 خر مہرہ شمار می گزیش شمن را  
 ماحی شدہ آثار نو آثار کہن را  
 بخشہ بطلبگار و راقطاع عدن را  
 بل طہرہ ز خوان تو رسد ز غ و ز غن را

ز اشوب تم لرزه بر اندام زمین بود  
 هر جا که زده لشکر انصاف تو شبگیر  
 و اوار بلب دشته بیدار دم آب  
 هر مو شودش سوزن تعذیب چون پاش  
 در ماتم پروانه ببرد سر شمع  
 تا پیر فلک معرکه رزم ترا دید  
 هنگام پورشش بر سر اعدا از نیور  
 بالقرض عدو تو بود جان مجسم  
 صد قاف با سنگ و قاف تو چه سنجم  
 تا پای فترامی سپی ترویج شریعت  
 تا موس شریعت از حضور بی محضورش  
 بر چید پی نظم همت خلافت  
 بگزید بجای خود و بر صدر نشاند  
 آن صاحب تاثیر که هر شعرش تائید  
 در جمع کمالات بنی نوع بشر فرد  
 ارباب جواج ز لب فیض بیانش  
 اسی داور پیش تو آنی که درین عهد  
 با طبع رسائی تو مصفا دست تامل  
 قاصر بود از مدحت ذہن تو ز باہنا  
 چون صورت از ماده خلق شد خلق  
 طیب التفسان پیش دم طیب حقاقت

بخشید بوی عدل تو آرام و سکین را  
 گردید مقر اوج غمنا گرد غمتن را  
 آتش بزد معدلت جسم بسن را  
 تحویل کند سر قہ یک تار کفن را  
 لبریز نسا زو اگر از اشک لکن را  
 بازیچه طفلان شمر و جنگ پیش را  
 بر دوشش تصور نہی بار مجن را  
 از خوف تو خالی کند از روح بدن را  
 ہم پلہ نسجید کسے حسب و من را  
 و شنی تیر پا از بغل افگند روشن را  
 حاجب شده افراد بشر هائے را  
 از آل نبی نخبه اولاد حسن را  
 نواب فلک مرتبه صدیق حسن را  
 یک نسخه سجون ذکا دست ذہن را  
 سر پای فخر و شرف اعیان زمین را  
 جز وقت تلاوت نشنیده لم ولن را  
 لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را  
 چون جودت ذہنت که نقیض است ذہن را  
 در عهد صبا کسب نمودی همه فن را  
 زان رو بجمیئت نبود راه شکن را  
 گیزد خطا دم ز سبے مشک ختن را

<p>ذات تو بود و دایره فعل حسن را                  تا را می تو اثبات نموده ست سخن را                  افزو و ولی طبع تو تا قدر سخن را                  راجی شوم از فیض تو ایش دفع شدن را                  دل میطپدم نعره لبیک زدن را                  آسیبه سرم مهر خموشی است دهن را                  کز روح تناسی جدا نیست بدن را                  تفصیل پر اگندگی دل من و سخن را                  باید بد عایش زدن مهر دهن را                  در بار گشش چای بود نقص و سخن را                  تا آب روان ست تن گنگ و سخن را</p>	<p>در دور صد سپید هم مرکز اعدا                  آثار بیخ محو شد از صفحه گسستی                  هر چند که صنم نبود شاعری و شعر                  گفتم که کنم نظم پریشانی خاطر                  هر چند صد امانم مکه و یثرب                  لکن نتوانم که ز آشوب بخرمان *                  کرده است چنان منضغطم کشمش و بر                  حمد روح ادا فهم گشت فهم ز ایما *                  خاموشی ز افزایش تصدیق و عاش                  تا ستم ز اجرام هواست بعید است                  شادابی گلزار جهان با وز فیضش</p>
--	--

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جهان بگیصنا ولیه العمدیاست بھوپال

<p>کز شمیم کرمش تازه شده جان جهان                  کرد گل برگ مسرت بگلستان جهان                  عالی شاد شد از شادی سلطان جهان                  ۹۱ ۱۲ هـ</p>	<p>نوگل گلبن دارا سیه شهر بھوپال                  گشت تا جلوه فروز چمن حجله طوسه                  بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند                  ایضاً                  از زمزمه شادی سلطان جهان                  بنجید مورخ دل از غایت وجد</p>
---	---

تاریخ تولد بلقین جهان بگیصنا طال عمرا قره العین نواب سلطان بگیصنا

<p>گشت ملا هرز باطن سلطان یعنی پیداشد از ولی عهد چهره از نشانه نشاط افزونست با تفت طبع سال میلادش</p> <p>سر آسین سزای بی شگفت دخت پاکیزه لطیف و شگفت هر کجا این مشروده بسوزد شگفت تاریخ مستور زیاست گفت</p> <p>۹۲ ۱۲ هـ</p>	<p>گشت ملا هرز باطن سلطان یعنی پیداشد از ولی عهد چهره از نشانه نشاط افزونست با تفت طبع سال میلادش</p>
<p>قطعه تاریخ نگارستان سخن</p>	
<p>فروزان تیر برین سعادت بگلزار سخن افروز و نزهت زده جوش اندولش شلاق و محبت طرازیدم نگارستان الفتن</p> <p>۹۳ ۱۲ هـ</p>	<p>فروغ دو دمان نورالسخن خان ز تالیف نگارستان رنگین سخن سنجی که نام آن شنیده طراز سال آن تالیف و کیش</p>
<p>تاریخ بنا، سرای صدیق گنج عروت چو کا واقع است از راه پوشنگ آباد از بھوپال نتیجہ فکر رسا و خاطر تقوی پیر امور مدتیج سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگیور متوطن سابق بھوپال تریپال مکہ معظمہ زاد و عمر ثانی اسلام آباد</p>	
<p>زینب عنوان نظیر گوهر بار کنش شعله شمع را پانور سبز گرد و چو بوستان ارم کند از لطیف خیرت گلشن کوشش فخر پیر و بغداد</p>	<p>حزق لغت مسید ابرار حق کند گریهائی بر طور مزج خشک او بدگر نم گر کند فضل خویش پر گلشن کو در صحرای چنان کند آباد</p>

دشت ویران بخوابد از معمر

قصر سازند قیصر و فقیر

توضیح

منزلی هست در شیب جبال

بپوشد که نام از منازل بپوشد

بود بجای بی و خوش و زیور

گشت احوال قریه معمر

بود اول محل خوف و هراس

گشت اکنون مقام استیاس

بود اول ملاذ بوم و شغال

گشت احوال مرکز اشغال

بود اول طریق صعب و شیب

گشت اکنون بسیل سهل و سید

اولا بود دشت و حشت خیز

گشت اکنون بسی محبت خیز

اولا بود کعبه آفات

گشت احوال حجاب اوقات

اولا بود مجمع قنار

گشت احوال مرجع تجار

اولا بود موقع آزار

گشت احوال موضع بازار

اولا بود مسکن گفت

گشت احوال موطن الفت

اولا بود مرید انعام

گشت احوال مرصد انعام

اولا بود کمن براس

گشت احوال من براس

تلویح

گنج صدیق شد در این مصروف

شد صدیق گنج از ان مصروف

گشت همان سرائی نو تعمیر

باعث راحت امیر و فقیر

چاه شیرین و چشمهای پر آب

مردم و مرغ و مور از ان سیراب

هست واقع سیر مرانام

فیض یابند از ان خواص و عوام

هر که آمد نمود منزل خویش

مطلبش شد مسا فرود گزیش

مطلبش با و قلب با فی آن

همه از شر و فتنه دو جهان

الانما بود معمر

الانما بود معمر

الانما بود معمر

الانما بود معمر

شد ز آبادیش رفاه عباد آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

کرد آباد امیر و الاحببایب منصف و خیر خواه و حق نگاه

عالم و فاضل و حمید و خصال حاکم و عادل و بلند اقبال

صاحب شان و شوکت و اجلال مهربان و یاسریت بیوپال

بیر خلایق چه خوش عنایت کرد بچاه و پهلوانان عمارت کرد

استغنیای خوب هم برانی نماز ساخت با نجا بصدقه و صلوات

تا غریبان پس از رسیدن گنج انگشت آبتلای محنت و رنج

بلکه یا بگذار محنت و آزار هم مینما حاجیان بیت حرامم

یار بیان باقیات باقی دار طماحیانشن نماید از قرار

بانیش را جزای خیر بده تا باج افضل خود بفرشند

و از خموم و هموم محفوظش و از خموم و هموم محفوظش

ولذصا کس عطا فرما خلعت الصدق الذی یبالی

کن ترقی پذیر و اقبالش رفعت و قدر و جاه و اعلالش

خیر دارین در ترقی باد تا بود آب و خاک و آتش و باد

چون مرتب شد این بنامی عیب سال تا بچ شد محل غریبان

ش

الحمد لله والمنه که شایان از ک خیال این همه و عزیز مصر جمال این همه شایان از ک انجام و گلگون حسن  
خام بر حسرت الیه و رومی الطبع مالیه و چنانکه سطر خمیر کسیر و خاطر آشفنگی پذیر بود  
از سر پرده قوت بنام نگاه فعل خرامید و در جو من مدت دوست اسبوح رنگ جمعیت و نیز رنگ

فراهی گرفت و گرد و غبار پریشانی از کاشانه دل نیاز منزل بلطف مبانی و حسن معانی  
 پاک برفت در صحن نگار شش این نامه و لکشا و صحیفه نعم زدا و تذکره شمع انجمن عز و اعتدال تذکره  
 متعدد پیش نظر و نصب العین بود مثل لب اللباب محمد علی که بسیار استعداد نوشته و احوال  
 شعراء از او اول نامه را بعد از نامه های زمان خود که او اول نامه تا سده است حسب القدره استیجاب  
 نموده جمیع تذکره نویسان پتیا خیر در تحریر احوال شعراء تقدم خیال او بند و تذکره ساحی  
 دولت شاه کانداز محمد سام میرزا صفوی تا حدود سنه ۹۳۰ است و هفت اقلیم میرزا  
 امین رازی که سال تالیف سنه اثنین و الف است و خاتمه منتخب التواریخ تالیف علامه  
 عصر فنامه و هر دو بیخ نامه حق پرست یگانه شیخ محمد القادر بدیونی که تا او اول سنه اربع و الف  
 شعراء عهد کبری را با سلوب شایسته و ایجاز بایسته تلخیص نموده و مجمع الفضل تالیف  
 ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعراء عصر اکبر بادشاه شعراء زمانه را همان کاشانه خود است  
 و تذکره میرزا طاهر نصیر آبادی که سال تالیف سنه ثلث و ثمانین و الف است و مرآة الخیال  
 تالیف شیرخان که در سنه ۱۱۰۰ تالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعراء تالیف  
 سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب است و اختتامش در سنه ثانی بعد از الف صورت  
 گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاه جهان آبادی که بجز از نام سال تالیفش در سنه ۱۱۰۰ حاصل  
 می شود و حیات الشعراء تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعراء عهد بهادر شاه را تا زمان  
 محمد شاه تحریر نموده و سفینه پیچ تالیف میر عطره المد بلگرامی هم که در حدود سنه ۱۱۰۰ شکل تالیف  
 پذیرفته و ریاض الشعراء تالیف علی قلیخان و اله داغستانی که در سنه ۱۱۰۰ تالیفش پرداخته  
 و مجمع النقایس سراج الدین علی قلیخان آرزو که در سنه ۱۱۰۰ با تماش رسامیده و باخذش  
 در تحریر احوال سلف بیشتر تذکره میرزا طاهر نصیر آبادی و عرفات تذکره تقی اوجسیدی  
 اصفهانی است و تذکره شیخ محمد علی حزین بناری مشتمل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۱۰۰ نوشته



و او غایت سنجیدگی و اتقان و آره و پیرایه حسن اختصارش پوشانیده و بی نظیر تالیف  
 میر عبدالوهاب دولت آبادی که در ششلا با سبک شکیب تحریرش در بر کرده و همین سبک تاریخ تالیف  
 اوست و هر دو دیده تالیف شاه عبدالکلیم حاکم لاهوری که در ششلا در اورنگ آباد رنگ  
 تالیفش ریخته و شعرا که ایشان را دیده بود و قراهم ساخته و این اسم بخشیده میر آزاد بلگرامی است  
 و دیده تالیف نام سخن طرازان و علامه تذکره نگاران میر غلام علی آزاد این سید نوح  
 بلگرامی تالیفش در سیوستان ملک سند اتفاق افتاده و در ششلا تمذیبش صورت بسته و  
 سر و آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته

خوشامشاطه کلک بهر مند      بر خضای ورق مالیده غازه  
 شنو از قمریان غیب تاریخ      نشاند آزاد سر و سبز و تازنه

و تاریخ ختمش انیت

عبدالنوهمال موزوسنی      کرده ام سبز در ریاض سخن  
 سال اتمام آن خرد پرسید      گفت آزاد ختم او احسن

و خزانة عاقره که در ششلا رنگ تصنیفش بر صفحه قرطاس نجیته و مخصوص تذکر شعرا جائزه نشان  
 و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع برآمده مهمل الحصول گردیده و  
 آتشکده آذر لطف علی اصفهانی که در ششلا به بندر جمعی مطبوع گشته و متاعجبات افکار  
 قدرت امیر گویا سوسی که در تذراس موقوف مجمع آن در ششلا هجری گشته و نشر غم و نفایس ماثر  
 و صبح صادق و تذکره ناظم تبریزی و تذکره ملا قاطعی و بهارستان عبدالرزاق و  
 گل عناد شام غریبان تنیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد و بیاض و تحفظان  
 میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی نساخ و گلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع  
 شده و دیگر مجامع شافیه و قافیه که تعدادش درازی نخواهد پس باقی حال از هر یک تذکره  
 که اشخه تمام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غایب بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعرا نامدار و اشعار دلاویز آیدار بلا مراعات تقدیم و تاخیر سنین و قات بشده انتخاب  
کشیده شد و جمعی از معاصرین که تسلخ افکار خود از بلا دور و دورست هدیه بزم اتحاد کرده و در  
بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب در اید اما  
بر گذر در پیشی سفر دلی که بتقریب خطاب بلکه انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم ذیحجه  
۱۲۹۳ هجری مطابق یکم جنوری ۱۹۱۵م نسق انعقاد گیر و فرصت نظر ثانی و عرض اشعار  
بر تذکره شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه  
دل رنجیده میخواست و خاطر شمیمه محبت دست بهم نداد و کثرت تذکرها می مانود منته و بجم  
نسخهای منقول عنده ازین اندیشه صواب پیشه بر گرانم داشت شعش شد پریشان خواب من  
از کثرت تعبیر با چه و این چیزی است که بیچکی از مؤلفین تذکره بالا ما اشارت الله تعالی ازان  
نجات نیافته و از عدم تمییز و ولودین بگمان یا اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده  
لاجرم ایقاع این آرزو را بر هنگام گیر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد  
گذشته آمد و کیفیات فوق درین کشاکش بر جنب استعجال که پاد در رکاب است و خامه در تحریر  
کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بذاق جان خوش افتاد بسببک  
ضبط کشیده شد و پرشته تمار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله راتا نامی تمت  
رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحی کاغذی سپاسود امید  
از یانغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الا بصار آنست که اگر بمقتضای  
جوسر نشانمی طلای ناسره این بیچمدان هیچ نشناس هیچمیرز کس پرس را بجاک  
قبول عیار کامل نبشند قرین بنده نوازی است و این متاع کاسد و کالای فاسد  
را اگر بنرخ زر گرفته بیزان پذیرائی و سپندیدگی  
سجند مقتضای انصاف طرازی  
و بالله التوفیق

## خاتمه نگارستان سخن

صدای غرور جل را منت که بعد از خودن دو و تجرّع و سوختن مغز و ماع ارگارش این عجاوبه فراغ حاصل آمد  
 و تا به مدعا در عایت شتابکاری بر کرسی ندوین شست طبع شمع آهمن نردیکت محتم بود که نقش این  
 نگارستان سخن بسته شد و چه قدر کشاکش از دست نامه مستوش کشیده آمد تا این نقد وقت گوهری بها  
 در مسافتی عشت حاشا کی بعد محنت فراهم کرده ایم، اگر نقی در آرایش این چس و پیرایش بهار  
 این گلشن در نظر نگار گیان در آید امید معذوری است که دل جای دیگر است و آب و گل از جای دیگر  
 سخن جان نشین و دل بازار + راست برسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در آسمای سیر و سیاحت جلال  
 معانی و بسا تین مبانی که با کمال گلی چه بر چیده بر سر قرطاس رده آمد و بهر صورت تعبدیش در جای مناسب  
 بهم داده تا که اهمیت همذیش نزد طبع تانی نختند و توفیق زیتیش بحرف نه و انداز رالی دارد مع دلک  
 این مجموعه بهتر از بسیاری مجامع اینای زمان و شعرای اوان است چنانکه بر عارف عابر خفی نسبت سخن  
 با صد جهان که در باب خرابه جانیست + در خانه این نامه رنگین و نقش تو آئین قطعات فایز  
 عروج مناصب قصائد مدح و مناقب و تهمانی از ایجاد تنای طبع و قادر شعرای صاحب تعداد و خدا داد  
 که در باره پدر و الا که بر دست نظم و سلاک وزن کشیده اند و قالب طبع در او احرم مولفات آن  
 ندر آید الحاق کرده اند تا این جواهر را بهر کجاست سخن در سر و جوارش من نگرود و نگار مراد بهر مفت آرا  
 مستعد دلیرانی سیارگان گلزار آفتاب و نگار گیان بهار مالا شود تو مع از انصاف پرستان عذر پیش  
 و منصف عزاجان خطایوش آنست که هر لقمه که ازین بانه نعمتهای آسمانی و جوان الوان معانی و بیا  
 یکام دل گوارا افتد نوش جان فرماید و بهر سبب مغز آن هنر دشمن بر زه چینی بر خورده این خرد بین

و ندان سفید نکند

مباش در صد و بی شمار خند بدن + که صبح ناخست نفس ورود و ما خندیدن

والسلام آخر الکلام

قطعه حصول شریف معتمد المہامی از کلام شیو پرمان ہراجہ کو پال سنگہ بہاؤر متخلص ثاقب

ہستہ چوں ماہ باوج فلک علم و کمال	مہیر صدیق حسن زبیرہ ارباب علوم
از عنایات و کرمہای خدای متعال	در زمان طرب افرا و ہنگام سعید
نام او شاہ جہان مالک ملک بہو پال	کسب چوں نائب ثانی بجنابیکہ بود
یاقت ہم خلعت و جاگبہ نثار و کمال	حال بہاؤر لقب و معتمد از بہر مہام
گشت از برگ طرب باع جہان بالا مال	ہمگان را شدہ صدگونہ سرور و فرحت
خاطر خالص ما کردومی فنکر و خیال	تا قبا از پی با ریج مبارکباد شش
با ترقی بود اعزاز و ست کوہ و اقبال	س طرب طبع چندین نغمہ فرخ سنجید

ایضا تاریخ معتمد المہامی از محمد عباس رفعت

شد معتمد المہام بہو پال	صدیق حسن اسبہ اعظم
فرخندہ طلوع صبح اقبال	تاریخ لطیف گفت رفعت

۱۲۶۸ھ

ایضا تاریخ نوابی از منشی عبدالعزیز اعجاز

معزز صاحب صدر جاہ و تروٹ	درین ایام صدیق احسن قبال
مبارکیا و یارب عہد شوکت	رقم کردم سپے تاریخ اعجاز

ایضا منہ

بمحل عمر و دولت رطب مبارکباد	تہا مدام سرا فضل رب مبارکباد
خطاب و جاعت و فقر و طرب مبارکباد	تہا رسال میں از سر ہمیں الفاظ

ایضا منہ

فلک قدر نواب برجیس رفعت	بفضل خدا جلعتی جایه ملک ساطع
با ثبات دعوی اقبال و دولت	بود نام مامیش برهان ساطع
پذیرفت در منت ذلت ارتفای	بگردید نوابش همسر لامع
ز تقویم سالش نحوے فکر م	نفسر بود نواب غورشید طالع

ایضاً من

زہی نواب صدیق الحسن خان ملک صوبہ	ملقب شد بلطف ایزدی بانیک القاب
سن فصل و ہجر بر ابط ز خوش رقم کرم	خطاب خوب نواب و خطاب خوب نواب

ایضاً من

جذاسر و راشدی نواب	حتم شد بر تو یک العالی
بہر تاریخ آسمان فرمود	اختراع جہ نوابی

قصیدہ جناب لوی محمد حسین صاحب بر ناطق علم الہی یاسین اندر و زام مجہم

چمن بچند و بگو نعمت بلند ہزار	کہ کرد گل زدیج امیر عصر ہزار
جواد و داد گر وقت باذل و عادل	ندیدہ چشم فلک مثل او شہر و دیار
علم بچرخ فرازد ولی سر طاعت	نہا و صبح و مساپیش اور دوار
کسی ز حاتم طائی چگونہ یاد کند	کہ بہت ابر کفش ہجو ابر گوہر بار
نظیر او کہ جو عنقا ست مجو عالم کون	گہی بخلوت آئینہ ہم ندارد کار
مگر قتادہ نظر بر کف گہر بارس	کہ آب میشود از روی شرم ابر ہمار
بچشم من رخت افروزن ز ہجرہ یوسف	نصف تفاوت ہر کار دیدہ یوسف
تراست ہجو زینجا و یرین زمانہ و سیا	ز شاہدان پر ہجرہ حجلہ یوسف زار
نہ گز عشق تو سیراب گلشن ست چرا	چار سید ہا کنون برون زمینہ شمار

چنان ز خویش بیرون رفت بجز از شوق  
 عرق فشان شده اسپ پر در دو گام  
 باغ گل نظر لطف این لعافان چیست  
 زبان سوسن و لیه های برگ گل با هم  
 بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا  
 ز سجد و امر و سران با نملین  
 نسیم گشت حلقه از آن زمان که وزید  
 چمن فشانده بر است گل از تیراز فلک  
 در گه تو بود پاکت ز سینه صفا  
 در آن خن دل گوهر است بس شاداب  
 بر آب تاب سخنها ی نفس من بنگر  
 دل من است محیط و کف من است سجا  
 ولی باین همه سر پای سخن دانسته  
 ز بس نمانده تفاوت به پهلوی و غزال  
 بزورگر نفسی می کشم ز هر سوراخ  
 بقدر جریح در او بچینتم ز میخ آید  
 همین چو شمش است که بهر و عابد رگت  
 رماند تا نشود بهر کسی باور

که ضبط او نتوان کرد و ساحلش بکنار  
 به مری سمدت که هست بس ز هوار  
 بهین که سر و بره تو ایستاده هزار  
 ز حسن خلق نو دارند هر طرف تکرار  
 برای حصم و هوا خواه گلشن و گلزار  
 شده است خاک و در عالی تو ناصیه  
 ز رشک چون جگر خورده نافه تا نار  
 ز پنجه مژه چید و نهاده بر دستار  
 فلک که بود ز کلف همیشه بهر ز غبار  
 ز لطف خویش نظر کن بسک این اشعار  
 که آبروی عدن ریخت این در شهوار  
 چرا بخویش نگریم چو ابر گوهر بار  
 کفم چو دست چنار است خالی از دینار  
 ز دست تیر چغای سپهر ناوره کار  
 بگوش می شوم ناله بچو موسیقار  
 چه ساوه ام که ندا نم بدم و قدح  
 کنون بر آورم ای بجز دست چو چنار  
 بخدمت تو جهان نیک یا و رومار

قطعه از حافظ خان محمد خان مستخلص شهید القدر

ایکه یا معطلی که هم ترا دولت عمر پایدار و هست

گر بجز وکل احتیاجت یار و دوست  
 در خزان عازمه بهسار دهند  
 رنگهاروی کارزار دهند  
 همه مسان بهوسنبار دهند  
 سندگان تو صد همزار دهند  
 که شمس بر افشار دهند  
 رحمت درو انتظار دهند  
 زود قمر ماکه زینهار دهند  
 منزلتها بجا کسار دهند  
 مرهم خاطر فگار دهند  
 که ازین پیش مزد کار دهند

ایکه مابنده تو خود مارا  
 ای ز حکم تو روی گلشن را  
 ایکه از تیغ دشمن افکن تو  
 ای ز پیمت برون ز میگردا  
 ایکه در جای یکدم وادون  
 تا یکی در شکنج اعداس  
 نگران کشایشم تا چند  
 بنده خویش را ز دست سپر  
 دست از پا فتاده را گیرند  
 مویسای شکسنگ بختند  
 چه بجائی قرار بخشند

قصیده از حافظ خاتمه خان شهبیر

ز برق ناله ام آتش بر آشیان گیرد  
 وی اگر دمه بر آتش نهان گیرد  
 نفس چو پراه پرشاری فغان گیرد  
 بهر دو دست میجا مراد بان گیرد  
 که تازگی ز من این گلشن بیان گیرد  
 هر آن کسبیکه بود کار نامه خوان گیرد  
 چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد  
 که بعد هر گز هم در بنده نور بان گیرد

نوا کیست که در خار و خن چنان گیرد  
 عیان شود که بهار درون بوقم  
 کند مزاجه عالم نفس بر سینهها  
 جو جان بزم مره سنجشیم و گان از  
 مراباغ جهان بهر آن فرستادند  
 سفینه غمگرم کار نامه باشد  
 ز بسکه کرد مرا ایند من صفایانی  
 باین زمین که در هالب بود سرمه است

ولی چون بخت به سدا زین چه بختیاید  
 زمانه پیشد و بهست ناشناس بنوز  
 بسی گذشتت که حاجت امید می بتم  
 ولی کنون من زار میرسد ایام  
 ز بسکه فکر تو بهسم اوج آسمان آمد  
 امیر ملک بهادر بود که دیده از تو  
 فلک غلام جهان را مطلع کان  
 چه زور بازوی علمش که در قضای  
 چه سیم و زر بفتنا ند که بیگان بر تو  
 تنی کجا که خدمت کس از همان بود  
 کسی گفتگیتس جز درین زمانه دید  
 بهما بودل عاشق امانتی که هر سد  
 ز کردگار بخود از پی کسان بگرفت  
 ابا که چون بوغادر کشی ز قالمه است  
 ای که نام ترا یک زبان دل و جانم  
 ای که جز به شنای تو پرده گوشم  
 بیوی سهایه لطف تو آدم ای و  
 دو ماه گشته شهیر تو درین امید  
 کنون ز زادشش آفتد بود باقی  
 اگر دگر بکشد دیر التفات نجات  
 شهیر طول چرا چون بخت شرفست

اگر سخن ز زمین تا با آسمان گسید  
 ببرد آه ز خاصان و از خسان گسید  
 که کامگار هر آیه هیچ کامران گسید  
 که برگ عیش بکام دل تیان گسید  
 خوشاکه مدح و زیر فلک کان گسید  
 گرفته خود ز بهار آنکه بوستان گسید  
 ز دهر هر چه تمنا کند همان گسید  
 از وست گوی چو در و صیوان گسید  
 گدا بر بگذریش گنج شایگان گسید  
 سری کجا که ز طاعت کس از سران گسید  
 ولیکه خود ز دستم کاری بتان گسید  
 بهر که خواست چو خواهد دگر از آن گسید  
 تعدد یکبر برای غم شبان گسید  
 میان تیغ که تیغ تو در میان گسید  
 همیشه قمت نامت زان گسید  
 نشید نغمه مدحت گران گران گسید  
 که سایه از من بیمار ناتوان گسید  
 کز آنکه خواست چه انعام تستان گسید  
 که هفت خورشی زان بهمران گسید  
 چنان از آنکه مراد راست در گمان گسید  
 مباد خرد ه کسی از سخنوران گسید



بخواه از در خالق که با او از ممدوح  
مدام رخسار دیوار عافیت یارب

سواد عمر که آن نقش جاودان ببرد  
ورین زمانه ز لطف خدا یگان گبرد

ایضا

بهر که ز جرم تربیت ساقی ما بر گرفت  
وصف شراب آتش است هست ساقی قلم  
و دولت کونین را بر بخرد هم بجز  
خضر طریقت بود آنکه پی بر سر  
گریه مستی بود قفل بنیای می  
منع می آتش چپست می بر و میوش  
فصل بهاران در خیمه گلشن رده  
جام زدنما که خواست بهار طرب  
ساغری ناگرفت و چستان نرود  
و چه خوش اقبال اوست کاشان  
دوش سو میگرد هفت دم در بر زدم  
دست من از لطف خاصش گرفت و کشید  
بر و مزایایان هست ساقی گریه  
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا  
کوه سیم درون شب لغزین  
پیر خرد مدح شاه گفت که باید مشرود  
و او کیوان جناب حضرت نواب  
آنکه سعادت بسی از قدش گاه یافت

بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت  
نال قلم صورت بال سمن گرفت  
ساغر لب پیری هر که مگر گرفت  
پیر معان را نخست با وی بر گرفت  
جام سقا لینه را خنده ازان در گرفت  
و اعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت  
جام شربانی ز نیم کین دل مضطرب گرفت  
کرتی آن هر گلی صورت ساغر گرفت  
عصه بستان بهار و گل احمد گرفت  
رخسار دیوار و هم روزنه در گرفت  
شعله نماند جنت ساقی و در گرفت  
شهر و صیقل از است سوده ز رخ گرفت  
گر بکشیدم خمی او نسیم دیگر گرفت  
داومی جان فراخ و هم عشر گرفت  
ساقی من گرزوم نیک نکوتر گرفت  
وز نعم جان فراخ جنت داور گرفت  
آنکه خود از عدل و داد عرو و سپهر گرفت  
آنکه هزاران شش را ز سرش گرفت

آنکه زور و قی وین پیمبر گرفت	آنکه بود مذہب حق را رواج
آنکه ز اسکندریش پاوشی فر گرفت	آنکه ز بارایش بافت مہی صمد شکود
آنکه فراز سپہراری منظر گرفت	آنکه سپہ طہمان از پی آوازہ بافت
آنکه ز نازہ بر و گنبد سپہر گرفت	آنکه بروا شریں گفت ملک متصل
آنکه جهانی از وحسری از سر گرفت	آنکه جنوناورد و مادر گستی و گر
پایہ چرخ برین پایہ منبر گرفت	آنکه روحا بد تا خطیب جاہش خطیب
گلش آفاق را عدل کدور گرفت	آنکه بزیر سپہر چہرہ روزگار
مسند جاہش ترا ز شوکت قیصر گرفت	آنکہ یار اسب نامست اقبال را
خامہ من نایمہ راور ز رو گوہر گرفت	آنکہ یوصف سخاش تا گہرافتان بستہ
خود بجا نگیزی خیمہ و خاور گرفت	آنکہ چہاں راوریش نکتہ پس کتہ چند
با جہا نسب یک دادہ و دیگر گرفت	رہر ما دادا و باد شمس و داد خویش

الحسن و عاتقہ از شہیر

سرخاری بدلی از غم بجان شکستند	تا آخاری زہمی وصل شکر فان شکستند
دربہاری سرور باخته سامان شکستند	تا نگاری دل پر دواع عزیزان شکستند
مہر رشک بر رخ صدیق خاشاکند	
از بد و دشمن و سہر فلک ات من کرد	ہر کراور گہ عالیش شہین کرد
چون سہر سند جاہی متکن کرد	آنکہ گروش ہنہ چرخ ہمہ دشمن کرد
زنگہا بر رخ اورنگ نشینان شکستند	
ہیچکد عیش طرقتہ بہت از بہ بود	دولتی سو و کند لہر کہ سر آورد و رود
مہرا خود ہمہ معدوم در آرد بود	قدرتی تقدیرش ہست نہ خلاق و دود
قہراور و نق ہنگامہ امکان شکستند	

بر شجاعان جهان یافت دلیرانه شرف

زورمند است بفرق تاب خداوند بخت

کیست آنکو بقوی پنجگوش گشته طرون  
شهبسواری که اگر گزیر بگیرد در کف

روز ناور دسر رستم دستان شکست

دین پناهی که بیداری او نازانند

ظلم کاهیکه ز کسراش فرو نمانند

شاه جاهی که پستش امر او مانند

کجکاهیکه همان گون مرغ گردانند

چون کله گوشه ز گبدر گروان شکست

سرو او تا به جنتان جهان رانست

همین دوی همه از گلشن عالم برخت

سها را بد از بسکه شارت برخت

سرو مهری ز بیتان برده خون گریه ما

آن جهان گری ماز از رستم شکست

عهد فرخنده که او راست گزیده حاصل

ساعی پیش عی بیست که مایه در دل

اندری کوزر مالش که نگر دو زائل

شهد لطفش ز پس اوست بود در شکل

ناشتای الم تملک دل آسان شکست

بسکه میز بیست ملولانه بهرگاه شهیر

داشتم صد الم ذوق سخن گاه شهیر

تا صد بیست برین بار که از راه شهیر

رفته ارشاد که آن بند و درگاه شهیر

هم نه کا عد بدر و هم نه قل ان شکست

آنکه عالم به منتقاد خدا دانی است

علم هر چیز تو نا خوانده و همانی است

آفتاب این همه اشراق فروغانی است

در پس فرمای که عالم بیستانی است

تا شمار می ارشاد تو لقمان شکست

این شهیست که بر تو حق خدمت دارد

این شهیست که جز تو بکس پروا ند

این شهیست که از تو طلب گز خواهد

این شهیست که خواهی شد اگر بتواند

که قسم در کفار باب صفایان شکست



<p>نغمه سنج بزم کاس سحر و طنبور باد          کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد          بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد          در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد          پاسبان بهندوی گردون باد شهر باد          تو بهر اول با صر ملک او دستور باد          سعی او در امر دین حق بهر کور باد          بهم دعای دولت او پرورش مسطور باد          دشمنش را روز روشن چون شب بچور باد          جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد          دشمن اولایق نفسدین نامحسور باد</p>	<p>کاتب امرش عطار و زهره بهر شام و سحر          گنج او باد آنچه در عالم بود نقد روان          یاد کرد او سپاهش همچو تخم پشمار          سعد اکبر باد در ایوان او و اوصی القصد          گرد بر گرد و شبستانش شبها تا سحر          تا که در فرماندهی در عالم از عدل و کرم          بجهاد او در امر دنیا شد سرای آفرین          با ذممت جوهر تیغ زبان ذوالفقار          دوستانش را شب دسجور باد او بچور          صرف جان و دینانش تا قیامت نوشتن باد          دوستان او بهر ای آفرین سزای شمار</p>
--	--

قصیده از منقشی محمد حنفی متخلص بهر شهر

<p>برو کتاد در فیض دولت بیدار          بهمنه جان فرخ انگیز باد در گلزار          شمس است ماه شب افروز نیمتاب عذار          ستارگان فلک از ثوابت و سیار          بفرق اهل زمین رشمه رشمه از انوار          ز حیل خیل صبا و چین چین از نایر          رجوع کرده بحق وقت شرف از گزار          طراوتی بد باغ و زودل تسکین و قرار</p>	<p>سحر که خواب گران رفت دست زخت شمار          وزید نخلی آمیز طیب غالب بر          چو آن جمیل که خیمه زینت از بر دست          شدند غرق بیم اخترش مثال جناب          گرمت زار تباشه صبح باریدن          بگوشه گوشه شگفتن نمود در گلشن          بهر همان طفت ویرید خوان گشتند          نوای مرغ و هوا که چین ربود و فرود</p>
---	---

سحر و جادو صبح زدند  
 سحر و جادو عسرت فرار هم چوستان  
 سوچین رو و شوق موکشتم برود  
 قدم زدم بدروشش شجر نهر دیدم  
 در و سزار گلی هر گلی بعد رسگی  
 ستاده بر لب جو سرور است با قدم  
 پیاله تکف لاله از می گلگون  
 لباس بوقلمون در بر گل ابر نفع  
 غریق بجز تکر بخودست گفتم  
 که چون چنین روس نفع بر راه دو  
 ریخت گل همش گوشه خنجر روز  
 دلم نسا دویا بی که نیتی باش  
 برآمد از شفون چرخ ناگهان جوشید  
 نگه ز خط شعاعی دوید تاریخ حور  
 هماندم از درستان شاکه رسید  
 خیال شد بقدم رسته به پال  
 سرور طلبیم ساقیا سرت گروم  
 می کز و صفت باز گر چه بچان است  
 می می که طلب کند ز بد خراج  
 چه راوتی که نگیر و خجوع نسیم  
 چه لعه که ستانند روشنای فلک

ز بانگ قنقل بینا بخانه تمار  
 کند و بی انعام جمع باوه کسار  
 شمیم سنبل بچان جمال کاکل بار  
 که میکشند هم از دور و انتظار آزار  
 هزار دیده برود داشتست نرگسار  
 تمام سحر و نیسای پای بوس نگار  
 همه بکام لب باوه نوش نوشکار  
 رنگ جوشن سر صحنه یس بنگار  
 ز ما جیرا که پدیدن آمد از گلزار  
 بتان بلغ سراسر در انتظار اطلال  
 ز حبیب رونق گلزار در ترانه هزار  
 بود که باز کشاید گره ز غنچه کار  
 چنانکه جوشن تخلی حور نور از نار  
 چنانکه از سر گیسو رسد بعاضن بار  
 ز تاب عکس رخ آفتاب آینه وار  
 کز و شکسته سودرنگ بر رخ گلزار  
 که بی درنگت هی یکدو جام نوشگوار  
 بط شراب نماید ز مرغ هوش شکار  
 همه که باج ستاند ز تقوی ابرار  
 مذاق درو کش او یکین نیم خمار  
 ز تاب شمع جماشن بوارق انوار

بنفته گون قدحی پر ز آب آتش رنگ  
 شدم بلاک تغافل خدی را در یاب  
 که مست گروم در حساب از تو بگویم  
 شمع سناه جهان بگیسکه دولت چاه  
 ز بس گهر نقشان دست در جهان بر عام  
 گزرگی بسرا پرده اش که در یاب  
 ز عطر پاشی خلق عییم او مال و  
 بیوی او گل و بلبل بهم در آورند  
 نظر بهالم خمیازه شیر و دخت  
 بجا نمود بدست مبارکش تسلیم  
 پاس او نرسد رحمت گلی در چشم  
 تسلیم لطف می ار در زمانه در گیرد  
 بلس میرینه نواب قدر دان سخن  
 معین شرح محمد بود عدا صدیق  
 نجسته خان بهادر کتیب رانی او  
 مدار کار ریاست ز حسن اقبالش

چنانکه شعشعه آب سحر تار  
 دل خراب من از لطف ساغر تبار  
 طریق مدحت نوشا به ستوده شعار  
 که بر بجا کریش بسته است بی انکار  
 همه بر بختش رفت آبروی بحار  
 خیال را سر ووشش هواست پای قرار  
 بعمر خود کف افسوس پوشش عطار  
 نسیم انجمنش گرز و ز سوز گلزار  
 عروج پایه اش از دیده اولی الایضا  
 زمانه آنچه بخود داشت ز اندک بسیا  
 کند مردم اگر میل سرقه از سر خار  
 دما دم از شجر سر و گل کنند از نار  
 گزید سپید فرخ بد و دمان سردار  
 حسن بخلق حسن کوه در جلال و قار  
 کند بچشم جانان بود و بصیرت هزار  
 درازی قدرش شناسش بنظر ملک مدار

زهی نجسته خصال و ستوده اطوار

سخا شعار و مروت و ناز و عدل مدار

نهال قدر ترا ز پر سایه فرش کند  
 چه رای تست که سر از دظهور کشد  
 هر آنکه چیدسگ از حد یقعه لطف

چو سبزه ز اطلس نیز سپهر لیل و نهار  
 یقچه که بود در شیشه افکار  
 گماشت بر حین خلد و پیده انکار

بسان ز <sup>سخت</sup> کجا بگزشت  
 حسود از تو گریزان بگوش که خرید  
 نخست ز روستم هر ماه گرفت  
 ز رفعتت چه می ریش آورم که با من چه  
 پستی امن تو باز شناسند  
 بدست آنکه ز ظل حمایت بگیرفت  
 چه پزبان و سخنگوست خامه ات بدینا  
 شرار حسن جانهاست شعله تیغ  
 همیشه که پی روشنائش از شوسته  
 صبا خرام ندره یک در حراسیدن  
~~بچه بچاوه گاه تماشای چشم همسر زبان~~  
 بر روز زم که محنت صفت بر انگیزی  
 با عمار و ظفر طبل مستی بنوازند  
 شور صور دم کرتای و نعره کوس  
 تهنان طرف خون گرفتگان نگرند  
 نهنگ سحر سیه شکل از دوا خیزند  
 دمان زخم خدنگ یلان به پیکر خصم  
 زمین رجای بجنب بد فلک بجاماند  
 شنا کذاب دریای خون جبار مثال  
 نوید مستح مهر نصرت آیت و پیش  
 ز زمهری بپذیرای گهر شناس سخن

برای او در فاشد و دیده بسیدار  
 بگفت پاسته اش خیل تکبیر او بیار  
 نمود فصر ترا انگلی بنام معمار  
 سر سجود ز پستی برو بیای حیدار  
 روندگان ره از زلفت و روی لیل و نهار  
 هزار یوس سیاهش ز سایه دیوار  
 که هست خامش ز یاد بجز صد گفتار  
 چه شعله برق ز نشان چه برق صاعقه کار  
 بدشمن بست سخنگو که نقد جان پیش آر  
 روان بگرگ روی گرو دش بگردنشار  
 کرشمه باز شان بستی و دیدار  
 سو مخالف بیدین معسکر تبار  
 بسا دران تو از غیب دانی اسرار  
 بیای لغت در آمدن بنای هر کسار  
 پدیده غضب آور چه پیغمبر خورشید  
 زبان بر آرد و آید ستان بپشتار  
 بود شجده دنیان تا بسان انار  
 ز بار گرز و بد و تفنگ آتش بار  
 ورون فوج مخالف سری زهر سردار  
 ظفر کاب ترا بوسه از زمین بسیار  
 چنین گزین گهر پیا که گرو بر تو نشار



خود از گداز جگر یافتش پیش کشید لالی که بگفت داد فکر غواصش ز فیض روح قدس زاد مرهم طبعش صلای صیبت سخای تو اش کشید انسو همیشه تا که دهند انتظام کشور را بجگم با وزینت بگام باد فلک	نثار بارگمت را زید سام عیار تمام در پیتم سن و گوهر شهوار و صم سبج که کجتر نیاست زین شعار چنانکه نفقه گل غنایب در گلزار شهبان برای وزیران برگزید و شعار جلال با و شعارب وقار باد و نثار
--	---

ایضا است

ز عنب لیب نوا سنج بوستان سخن بر سنج صیبت اغیار کاهش حال صیبت فغان فغان ز سخن و شمس سخاوت مریز آب گهر یمن بدیده است چه این جهان که نپاید ز بی ثباتی خویش کمال معجزه اچیا نشود و نگر فتنی جنود شوخی معنی بجز سرگیری دل ز روی لفظ نایم صورت معنی قروع خویش من و خور حیان کند فرمان کجا بایه ادراک و سعادت سرت بسلاک سلاک لالی و سبج بر کرم کجا بدست متاع عدالت انور سینه بنوع نوع قماش بدست دست نوال کجا بدیده تقا و نقد خاقانی	سخن بگوش کشم دست استان سخن سخن بکین و بود سپینه ام مکان سخن که خون عدل پریرد بر همان سخن بسود بدحت و ونان مکن بیان سخن جدا ز هر دو جهان است خود جهان سخن لب سبج نه زادی چو تو امان سخن ظفر نصیب به پیر این نشان سخن و این بکله بسوزیم در بیان سخن و هم بگوش چو یک جلوه نهان سخن که نکته کسب سخن بود و نکته دان سخن کجا است اکبر فرخنده حکم ان سخن سخن که زان خویش بود و وی از ان سخن کجا ز پور حسن جلوه عیان سخن که بود قوت بازوی ناتوان سخن
---	---

بیدیده و دیده تمق ننگه ننگه تخمین  
 بسی بنثر گرسیم خون ناب جگر  
 بصدر انجمنی من نیافتم که کسی  
 کنون بعشوه معنی و عمزه الفاظ  
 بدل فی سیر خسار و حسن صبر ربا  
 کرا برای تماشای حسن او در چشم  
 بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین  
 سیر زنگ یا صین و نفحه ککش  
 بدین لطافت ترکیب لذت مضمون  
 غلط غلط همه نقیم بود قدر شناس  
 سخن بزنده کسان زنده میتوان کرد  
 بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن  
 نشان بحضرت نواب بید بطلع  
 بیاهتار به طاعت گوی نمی رنج  
 امیر ملک سیادت که فکرش گوی  
 سنی خیر خلاق که بجز طبعش  
 چه هم خطاب ابو بکر که صدق می  
 سخن خلق گرش تازیان حسن خوا  
 ستوده خان بهار و هم حسام جلال

کجا وزیر کجا شاه اخستان سخن  
 بسی بنظم نمودیم امتحان سخن  
 سخن شناسد مهنت همه بجان سخن  
 بجلوه که در چشم بد چسان سخن  
 بخدمت که فرستیم نوجوان سخن  
 کشیم سر مه از زینت او ان سخن  
 بدعوت که فرستیم همچو جوان سخن  
 کرا بیای نسیم هر جا کتان سخن  
 برو سخن که در هم گرم گرم تان سخن  
 ز مردگان که کند زینت و دمان سخن  
 غلط غلط همه جیف بر فنگان سخن  
 بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن  
 که پای پایه فرو دست مجنون سخن  
 بصیبت معدلتش خلعت کتان سخن  
 امیر قافله سالار کاروان سخن  
 بشاخ ناطقش گفاند از جوان سخن  
 بکذب بر نرند جلوه زیر فان سخن  
 منش بر وی زمین خوانم آسمان سخن  
 سپهر کو کبه سلطان قصه دمان سخن

طالع صبح جاقانی

عشق و آرزو

بطرز تو که نم آید و ن خطاب در برمش  
 بطلعی که بود آب در ترکان سخن

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن  
 آخدا ی را نظرسے بلبلانہ بر رخ گل  
 کشاد چون گره زلف شانہ محبوب  
 مرا چه پاک زگرگان حرف گیر توئی  
 نومی گرفت مرا ز فیض طبع فیاضت  
 طیور حسبہ مضمون بکلفہ درلمس  
 عتیق و لعل زار زار و فتنہ گر کرد  
 کشند شہد ز حنظل سخنوران به سخن  
 اگر بحلم نوسنجند در بر تر از و عقل  
 مبارزان سخن خون دل بیاج دهند  
 سخن زابل سخن گنج سینه لگزمید  
 مہم عدالتت خیرہ دیدہ حاسد  
 فلک فلک بزین بار و آسپہانی  
 چه ہم عدل تو در جملہ شی ساریت کرد  
 و دگر صلاہتستی چو تن قیامی بنک  
 قران زہرہ و برجیس مثل آرد  
 سخن بود در امان مہامن ہمت  
 بزحم تیغ نگاہی جگر خون نہ تپ  
 برو رخویس نشاندہ فلک بزین  
 بتان زلف شکر حسن ہنما کہند  
 مصر فی ندہ عیب جونی حاسد

رنم ترز فلک سنگ آستان سخن  
 بہار بخل مخاطب بود سخنان سخن  
 فصاحت تو و و صد عقدہ لسان سخن  
 شبان کلمہ عالم منہ شبان سخن  
 چو ارض از رشحات فلک مان سخن  
 کشی بچاہ اندبستہ چوں کمان سخن  
 بلاغت تو گرا نہمایہ و کان سخن  
 کند چو نطق تو شہرین ہمہ دہان سخن  
 سبک بوزن جہد پلہ گران سخن  
 بہر کجا بولعلم بر کنی سنان سخن  
 و را سخن چو نومی مستقل ضمان سخن  
 بنقد چشم تو فریب تن نوان سخن  
 ز آتشیں جگریت نیز وارو خان سخن  
 بشند خوب نکند شاخ عرفان سخن  
 طبیعتت مصر آید چو بر قران سخن  
 چنانکہ اسم سخن سچ در امان سخن  
 زنی چو خنجران لیشہ بر فسان سخن  
 بود مدح تو بافتند چو کتان سخن  
 کشی چو غارہ بر خسار آرمات سخن  
 بنقد دیدہ تو باشی چو ہر سخن

سخن بخوان نوالرت بفخر همانی است

بفتح قلعه مازندران سخن بیان

ز شاه چین فسون و خنت میتوان برون

ز بام و صفت جلال تو همچنان صفا

بختر تو کیست که بی رنج دست باز و فکر

رسد چو فکر شرح و قار و تکلیفیت

ز لطف باز ماند زبان بجان رفتن

ز موی میایی جو و عطای نسیمی ده

نثار در گهتای حس و سر بر کرم

رخش بدست با شمشیر و قدر

شعفت ز مهری از قدر و اینت یعنی

انج جنتیم تو به نیستوان کردن

و صورتی مخلصه جوید ره و عدا کردن

پایه برق تو با شمشیر و اقبال

شدی بیدل عنایت چو میزبان سخن

شدی چو رستم و ستان بهفتخوان سخن

شدی به تیغ زبان گرتو گورکان سخن

هزار گز نهادند لیشه نرد بان سخن

کنند عبور ز رویای بسی کران سخن

ز بار هم شکستن رود میان سخن

اگر ناطقه بختی دم روان سخن

که بند بند شکسته است استخوان سخن

بکا و کا و جگر گنج شایگان سخن

قصور ناطقه دزد و مرا عیان سخن

که بر جهاب تو آمد بنور بان سخن

ز خون تاب سخن را بر بان سخن

کنون که فایه بگسست بر میان سخن

پدیرمان زمان و پدیرمان سخن

ایضا از کلام زمهری

سر بلبل نغمه خوان سخن

مثال جین از سپهر بار

و و پرن بانصاف آمار کرد

مبذل چو عهد تران با بهار

قلم بر سر صفحہ خوشتر و دم

پو آب و مینج آتش زند

فدای گل بوستان سخن +

گرفته ست رولق مکان سخن

ز بهر سینه دل بر فغان سخن

بسود آید اینک زیان سخن

نشان بقادر جبران سخن

بجان تاب برق جهان سخن

بدل خوب رویان نهان میزنند  
 چو جادو و بچشم بستان تراز  
 نهان غار ریت موش کردن  
 بفرمان دل زاهدیت شکن  
 جنود معانی لطیف اندرون  
 چو مریم به سز نکته زاید مسیح  
 رسا هم بیک سخن آفرین  
 بدیده جهان رشک این کند  
 سحر غنچا بگفت با زمان  
 ز خو و فرستم از فوق معنی چنان  
 مباد که سرهم گوی با صد نیاز  
 رافسون جادو کنم خار بند  
 فروزم همه رشک خردتید شمع  
 بالفاظ شیرین بیارایش  
 ز پیران بگوشه گفتن چه سود  
~~الای خیالی سر زود~~  
 گرفتم که از عرض جوهرت سلام  
 ولی ریختی آب روی ادب  
 ندانی بکام که بس گرم گرم  
 بپندار بیوشش نتوان شدین  
 شنیدی که شاه سر بر نوال

بهر غمزه ناوک بسان سخن  
 همه جادوی تو امان سخن  
 چه گریست سحر حیان سخن  
 پرستار روی بستان سخن  
 موخواه مسح نشان سخن  
 چو طبعم رسد بر بیان سخن  
 بگویم چو راز نهان سخن  
 مرا سر مه از سر مه دان سخن  
 بیادار شوم حکم آن سخن  
 که شد خانه دل از آن سخن  
 سر بلای سر و چمان سخن  
 به پیر امن گلستان سخن  
 کنم که زیب او آن سخن  
 فرستم بهر بزم خوان سخن  
 چو عجب ~~مستم~~ نو جوان سخن  
 چه لافی تو بر اتحسان سخن  
 فزودی بخود مجد و شان سخن  
 پاتش زوی خان همان سخن  
 بروغن فتاده ستان سخن  
 ز زندی که برا خندان سخن  
 ترا نیز شد ~~مستم~~ بر بیان سخن

۱۲۰  
 تمام ادب  
 ای کسب می  
 در سینه

۱۲۰









نهی همت نکت دان سخن	امید مرا غازه از بهر شکر
بموج قزل ارسلان سخن	قرینتستم لبان طیب
زوریای مسنی و کان سخن	بهیند قمرستم بلند گیسو
نباشم من از لوریان سخن	اگر نقد چشمش ز پر یکت
و عاصید هم از لسان سخن	لسان من آمد به جش قصیر
باقبال مادرمان سخن	بها یون بطائع خدا دروش

در این شعر  
بسیار  
مجاز  
است

قصیده از کلام محمد عباس قنات ابن شیخ احمد عسکری

بردهوش و عقل را از غمزه چشم کمیل	صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل
وزادای تیغ چشمت صد دل رفتون قلیل	در خیم زلفش هزاران جان شید تمند
در زمان چون از دم عیسی شفایابد علیل	بلبل طبعم شد که یک صفیر روح بخش
بچو مدح پور انور جنگ و طبعم نزیل	یا از روی دلبرتیرین کلام و گلبدن
در سیر قدر و فرش آن و کیل آن کفیل	میر صدیق احسن خان آنکه برش جاه و بخت
گر گشت خلکش بجز آنگاه سجا یک صهیل	شوق شود قلب حسودش بیگمان در بیم نیش
بچو آب آبر و افزای شرط سلسبیل	آب لطفش آبر بارگش و لهای خونی
رو بروی جود عامت پیشود حاتم بخیل	که شود وصف سخاوت از زبان عیان
از دیار هند تا اقصای شمس در وکیل	صدیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت
روز روشن را جز آنکی کس نمیخواهد دلیل	عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب
و شمنانت در جهان خوار و پریشان دلیل	دوستانت همگان احتیام و جاه و فر
آسانت اهل جوهر را بود ظل طلبیل	سزوارستم تناشیر افغانا در یادلا
سوی دولت از برای مقلسان آمد دلیل	شخص بذل بیسکران تو ز عالی همته

پیش درگاه جلالت شان کیوان پست و خرد  
جنب پای توالت قطره آسار و فصل  
زیب فرق خادمانت باد تاج قنار  
راس اعدابت بود مجروح از ضرب صیل

### قطعه تهنیت عید از شاقب

آی معتدله الهام پوئال	جایمیت هر دم عزیز باشد
سر رشته عمر و دولت تو	چون عمر حصر مدید باشد
هر شب باد اشب بر ایش	هر روز تو روز عید باشد
هر آرزوی بدل که دارم	از فصل خدا پدید باشد
تاقب خواند دعا بزمیت	جشن عیدت منقذ باشد

### ایضاً است

ای مایه افتخار و مدوح ز من	نامت نامی، هر صدیق حسن
روز عیدت بود مبارک جاوید	باشد خورشید افتد ارتش روشن

### ایضاً است

خورشید سپید فضل و گزین درگاه	نواب انبیا و حجج و ال اجاه
پیوسته بود مطیع حکمت قبایل	بادت افزون است دولت و خواه

### تهنیت از تاج طبع حافظ خان محمد خان شیرازی

سحرز عالم غیب این نوا بگو شمع خورده	که مژده ناپیوستگان که عیب آید
یکی بهار چو روز گزشته شب تند فزون	دو صد بهار چو اسب سحر و مسیبه آید
چشم صبح که جان گروش آرزو بدید	چو عید عید که می بستن دل اسیر آید

چه بر او قیام که از دشمنان امید رسید  
 ز بسکه جان بی این روز و اله بود رسید  
 انداخته بچ و عالم در رسد جلوه نمود  
 کتونی بخر و سعادت مران همایون عید  
 غریب جلوه فروشی حضور و الا جاه  
 امیر ملک بهما در بود که از همه جا  
 فرود آمدند در این روز و بدید جاه  
 بعد اوست چو هر روز ما بشادی عید  
 بود بعین شریف ابو سید فیضه وقت  
 چو اوست ز کمال رسول من از طبعانش  
 بس بارگناه ترا بار کسب و  
 بدان ادا که بدور کسی نیاید بود  
 ز من چه عید که اندر کنارشان شکوه  
 یگویمت که چه عید است بان بگره  
 چه عید ای چو از منم کسی نماند  
 غنیمت حقی بوده که در بر تو بود  
 چه دو گشتی که جهان به سر او دیدند  
 زگرو آمدن مسالمتی چو می پرسند  
 هزار عید به پیشی که منم سیر ترا

چه باده که دماغم از ور رسید آمد  
 ز بسکه دل بی این عید می نپسید آمد  
 ایزا سنج مضطربان را دل آرسید آمد  
 که خط نسخ سر حرف غم کشید آمد  
 که غیب او نه چنین حساب و خرید آمد  
 هر آنکه کمتر که از وصف او شنید آمد  
 که در هوای سلیمان کسی برید آمد  
 نشاط عید چه گویم چو پاید آمد  
 بعلم معرفت استار بایزید آمد  
 چها که نامه اعمال من سپید آمد  
 که در زمان تو عیب آمد و سعید آمد  
 چو در شکوه نظیر تو کس نماند آمد  
 هنوز ما در دهرش بهر ورید آمد  
 که در پیش من از پی بند تو بگرید آمد  
 چه عید ای چو تو حق گشت آفرید آمد  
 اما تیکه ز پیش منیان رسد آمد  
 و واسطه پرور جاه تو در دید آمد  
 چو جذب عدل و سخاوت بود کشید آمد  
 مدام پرورت از عیدها نماند آمد

بهر

سلامت دو خداوند زادگان با دا  
 کزان یکتا است سعید و دگر رشید آمد

سلامت دو خداوند زادگان با دا  
 کزان یکتا است سعید و دگر رشید آمد

قطعه تهنیت عیال در شهر

صدیق حسن خان بسا در که گفت تست

دایم بسر عام گسرد پاش و زر افشان

در بزگه مهر نگاه تو خندان دار  
در بزگه قهر سپاه تو سر افشان

باز وی علمهای تو است کشتی  
نیروی قلههای تو گنج هفت افشان

البر زلف کشتن او تاب نیارد  
یک دست اگر تیر عقاب لب پر افشان

باغ شجبه لطف تو ما را اهل افرا  
نخل چین چو تو ما را سر افشان

ای بهر روز از گلشن لطفش گل و صفت  
وز او من شب بیز و بچوب حور افشان

هم نقش شایش به نگار دیگر انگیز  
هم عقد و عایش لطف دارد که افشان

ما بر لطفش گر چه معایل بنوان شد  
نوهم که را شک خود ای چشم تر افشان

ز ادب مفاست بود ای طربش  
گردست نشانی تو ز خود بخبر افشان

جبه دست که افشان شارت سوستی  
در مدح چنین داور روشن که افشان

عید آمده ای آو طبعیم با انگیز  
عید آمده ای شعله جایت شهر افشان

در مدح تو و جایزه مدح تو خالق  
در پاش ترا ساخته ما را شکر افشان

نا عید که شهرت خنک سواد ای  
وز نقش شمش گل بسر بکند افشان

در جایزه نظم هم بلغیم تو تحسین  
روشنگر ادا در سا داد که افشان

و تهنیت عیب دشاندم که مدح  
اندر صله امم گنج گستا که افشان

هر نخل گاستان دعای تو سر است  
البسته بجای شر آید اثر افشان

نخل شری باشش و لقب بوده غالب

چند آنکه شریش سه بیشتر افشان

### ذیل خاتمه نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین بسیار در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشی متخلصین است میگوید  
 سپهر مشب بیا و تربت حافظ قریح دوست  
 الا یا ایها الساقی اورکاسا و نا و لهما  
 بعهده شعرا می دیگر سمت خامه راورین وادی جولان و اوند بلالی گوید  
 بلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب  
 الا یا ایها الساقی اورکاسا و نا و لهما  
 و کمال سخن می گفتند

بر روی دل عشاق کمال از سخن خوب  
 خویان عمل فستینه زد یوان تو یا بند  
 گر خضر بقا چون نخلت از آب بقایافت  
 عشاق حیات از لب خندان تو یا بند  
 و میر غلام علی آزاد بلذرائی رحمت صاریغ بسیار از کلام اساتذہ تضمین نموده و گوی سبقت  
 از صاحبان این فن زوده ابیات چند در خجبا ایراد کرده میشود میفرمایند  
 آبی خسرو شو خان چه کند و صف تو آزاد  
 خویان عمل فستینه زد یوان تو یا بند  
 میر خسرو نمکین شکر خواند از او  
 از شکدان تو شد تازه گرفتاری دل  
 بر آه عشق تو نالیت حافظ و آزاد  
 که ما دو عاشق زاریم و کار واری  
 یار اگر بنشست با آزاد و حافظ و نورین  
 ظاهر در باغ حافظ خجبت از او را  
 هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد  
 حکم شد شیرازینده آزاد  
 آمد آزاد ز شیراز نیسی سخن  
 می خدمت سخن حضرت حافظ آزاد  
 می تپیدن ز پی دیدن شیراز آزاد  
 آن سینه جرده که شیرینی عالم با اوست  
 قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت  
 که ز انقاس خوشش بوی کسی می آید  
 که ز انقاس خوشش بوی کسی می آید  
 حافظ از نیزیدا اند که چشمش بر چشمش

برگزین شیوه سنجیده حافظ آزاد +  
 تسمیری مرشد شیراز بگوشش آزاد  
 زونج جانب میخانه حافظ و آزاد  
 نیست محتاج ثنا گفت حافظ آزاد  
 شسته اند سر راه حافظ و آزاد  
 عخان ز جانب میخانه عطف کن بر او  
 بسوی میکرده رفتند حافظ و آزاد  
 چون در جواب حافظ آزاد این گفت  
 یافت تعلیم ز علامه شیراز آزاد  
 بجز کس که شیراز طاب سینه  
 بقیار کسدم مرشد شیراز قسم +  
 کرد زو جانب آزاد نسیم شیراز  
 آزاد گرچه دور زورگاه حافظم +  
 آزاد تارویه حافظ ششم  
 بسوی مشهد حافظ کتول آزاد  
 گوش کن باوه ز میخانه حافظ آزاد  
 سید حرف خوشه گفت از فنا آزاد  
 خطش و مید و طاقت آزاد را بود  
 آزاد برگزید ایتسی باین سندی

بندۀ طلعت آن باش که آنی تو  
 گفت بر خیز که آن خسر و شیرین آمد  
 بلال عید بد و رفوح اشارت کرد  
 دست مشاطه چه بالطف خدا او کند  
 باین امید که آن شهسوار سے آید  
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مخلص شد  
 که میوسم طرب و عیش و تنای و گوشش آمد  
 هر کس شنید گفتا یثد و رفت ائل  
 آنچه استاد ازل گفت همان میگوم  
 نه هر چه درنگ تعلق پذیرد آزاد دم +  
 بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم  
 خاک میدیوسم و عذر قدش میخوانم  
 اما بجان و دل ز مقیمان خضد قم  
 بر منتهای همت خود کامران شدم  
 صبا بیار شیمی رخاک بشیروانم  
 خوشتر از فکرمی و جام چه خواهد بود  
 کتان ماه بشب با بتاب می بافتند  
 مار ازین گیاه ضعیف این گمان نبود  
 یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

تتمیمه ملاحظه و اوین شعبه است که بسیار است که با هم شعرای معاصرین دیگر  
 متقدمین بعضی مضامین همسایه یکدیگر واقع میشود و این داخل تواریخ است نه سرفه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بظرف تفهیمش بنگردم شاعر میرا از تو اور و مضامین خالی باید  
میرا زاد و بوم جزوی از اشعار تو اور و فراهم آورده چند بیت از آن بر سبیل تشبیه و عرض میشود و حسن  
بستم دل اسیران بجایگزید از تو ~~بخوانی دو چشمت چشم بلا نشسته~~

صائب گوید

بخوانی دو چشمت چشم بلا نشسته چو قبیله گرد لیلی همه جایجا نشسته

بنائی گوید

قصاکه بر لب او خط انگبین دارد برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین و آستم از لعل سیرایش ندانستم که از خط زهر در زهر نگین دارد

میر سخن گفته

و م و ایسین ز لیخا بهمین ترانه دم زد که بجز به محبت پسر از پدر گرفتیم

نقعه گوید

چو غم ز قریب دشمن که محبت لیخا بکشاکش نهانی پسر از پدر بر آرد

سلیم گفت

شوق روش به کس با لری دارد سبب اینست جلای وطن آینه مرا

کلیم گوید

چند در خاندان آتش فتنه از پر تو تو زمین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بارگران غم دوری کز ضعف ننگه خود توانم ز رخست بردارم

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر غم بردارم که از رخست توانم که دیدم و بردارم

سیر گفته

نیست جوهر به تیغ بار اسیر  
هر قلم نوشته دارد

میر صفت گوید

نیست جوهر که پیشش تو قصور پیشه است  
رقم قتل جهانی است که تخریر شده است

سلیم گوید

مگر از صبح خوش روزن روشتی دارد  
که شایه های پیام روی پوسته است

واعظ گوید

چون در روی سیاهت که هم پیشه است  
بیتوش بهای درازم همه بر هم بسته است

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید  
که ماشو گشته و چشم و فانیار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید  
که دارد چشم لطف اردلیر نامرسان

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما سوی او دل  
نامه بی طاقان بر بال مرغ پس است

فطرت گوید

میستوان از دل طبعین یافت حال مرا  
نامه بی طاقان بر بال مرغ پس است

صائب گفته

سر چشمه حیات لب میچکان اوست  
عمر دوباره سایه سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمندت است  
عمر دوباره سایه سرو روانت است

صائب گفته





مردود شنیدن کلامه شمع انجمن شگرف نگارستان سخن بدستکاری خط  
و نقد نظریه کرم بهاندا صدق و صفا با جگر کشور ذهن رسانا ازک خیال آکن  
و باغ شیوا اینان حسن در میان بخوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن

سید نورالحسن صاحب سلمه الدیالوا هب ثمره پیش رس نهال نوآین ممالک جاه و جلال  
سرافرازیم جلالت و اقبال فرخ آوان کامکاری سپیده بصبح حشمت و بختیاری آبیار  
چمنستان حدیث و لغت علی حقه گانه دور تا سنیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب  
امیرالملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر و ام دولتم و لازل صولت هم چون  
ریاحین رنگین بدست آمد و شاعران گزیده انجمن یادگر صحیح و داد صریح ایجیات بساعت  
بهمانا این تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت و از گلهای سخن جری که آب تحقیق از  
خیابانتس با قراط و نظریه گزشت درین آثار نامه وی تعدد و فرجام شد باجری با تمام میل  
تخلی عیم الاحسان مولوی محمد عبد الجید خان و خوشنویسی جاو و رقم حمید کونین منشی احمد حسین  
و تصحیح معدن علم و فضل مؤید مولوی سید ذوالفقار احمد صاحب که هر یکی بکار خود یکسانی روکار  
و ضرب المثل امصارست در مطبع دارالاقبال بهویال از قالب طبع برآند چون شامدی  
لقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصه دلبری گشت لگرای قضای بشریت نقطه از خال دل پاپانه  
باصحی الالب جواهر ایامه سواد دیده روشن نکرده بتبدل بحسن معنی دهند و بچند بخت آمود

القضاء نگر باند احمد لد علی تمامه والصلوة والسلام علی نبیه وعلی آله واصحابه واهل بیت

قطعه تاریخ طبع

برآید چو از قالب طبع خوش جواز سخن بگاشن گل یاسمن  
طرب سنج تاریخ وی ز مبری بگفتا سراج طریق سخن

۱۲۹۳

دیگر خاتمه تاریخ از استادی شاعر علی نظیر ناظم بیرون خان شهنشاه

تا به طم راه خوش آنکه ای شهید  
 راسته نرفتنند و بجای برسد  
 با هم ایزد پیش نور نهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصه سخن آبروی دولت و اقبال سپید و زرخیز  
 که نگار بنیادین نگارستان سخن و چراغ دوده عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن است  
 شور سخن در سر دارد که کهن ناسوران زخم سخن اشعار نکیندل را بنگدانی برداشته اند و پر سر و پای برین  
 شکسته آنکه خدمت این فن غمور میکنند عمری بر آستانه سخن نیازمندان می شنیند و هیچ غمی  
 سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون پیری شوند همچنان واع نقصان در دل و سر دارند  
 و میگزایند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر سخن خواهد که این بارگران را بر خویش سبک سازند  
 که بسوی صفا لفظی و معنوی نرود و از تلبه خیالی و تازه سگالی و ادبندی و مضمون پیور و وقت گزینی  
 و سخن آندی و سخنکاری و لغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسازانه بگفتگوی سلیس  
 و شوار آسان نماند مگر آنکه از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز است  
 محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینه لغات و مصطلحات و مطالعه دو اوقین است  
 و در آنجا که در آنجا خواهد بود چاره این کار میفرماید و بیاران لفظ و محاورت را هیچ دور  
 میکنند از ما که سلفان آن را وی مصیبت نیست که ابدان راه راست توان رفت تا سلیقه و حجت  
 در کسی در نوه و میابان راه کم کنند چندان کند که جناب خضر را در یاد و کسی که در ادبی  
 که سلیقه و حجت پیدا نماید همین منم که یکی از سائده وقت را با سائده می برداشتم  
 در آن وقت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال از من مشق را از کف نگذاشتم همه آنرا که گفتم خوبان  
 در آن وقت فراموش کرده اند و در مبالغه همین نور حدقه فن و تازه گوای چمن سخن هر غزلیکه  
 بحال ابدت من نموده است بیشتر و جمله محاسن با سخنم را بر بوه است یا رب مشق سخن این تازه نوارا  
 که گاه کت معقول و گاه کتب متقول پیش نظر وار و تحصیل علوم می بردازد مگر وقتی نواقصیده باشی که در  
 کهن شقان انگشت ناست درین نزدیکی نگارستان سخن تمامه شمع انجمن را بدان شمع نگار است  
 ادای آراست که اگر صاحب شمع انجمن است اگر بدین تواند پس تمام کند چون کمال التفات است

در آرزوی هم مختصری نگار و وفقرات چند در رسم یافته بطور خاتم  
شایسته نمود بر زبان قلم گزشت و هر چه از ان شایسته باقی است  
حق تعالی بر عاقلان و این سپهر بلند اختر را بکامرانی و جاودانی نگهدار و آمین

تاریخ طبع نگارستان سخن تاریخ محمد عباس نعمت ابن شیخ احمد رشیدی و انجمن اهل کمال

عالم ازین متن روشنی یافته است  
طبعش از نویس چرخ ز افراط خسته  
اول گشت از ملا حظ الله صاحب بهشت  
تاریخ ختم طبع فرغ ابد نوشت  
۱۲۹۳ هـ

همین یورس دفتر سزوران  
که اسمش بود سید نور محمد  
رقم سه تته سیرت شرح البیان  
قطبین و زکی عاقل و نور جوان  
دل شاعران گشت زو بهشت  
نخستین گهر گفت تاریخ آن  
۱۲۹۳ هـ

تاریخ تالیف و طبع همه شمع انجمن مع سوزنگارستان و تاریخ انجمن  
سازنده و عالی شان بیان سید نور احمد حسن جلیله در سرای گل سر

حال و قال سخنوران جهان  
گشت نور احمد حسن چه خوش تاریخ  
بطر از لطیف شد دانشا  
بلغ دول چپ نعی دنیا  
۱۲۹۲ هـ

جناب والد ماجد که باشد  
محمد شمع انجمن بر کرد از من  
سریر آرای ملک نکتہ دانی  
تمه یافت نقش جاودانی  
گل بچار گلزار معانی  
۱۲۹۲ هـ

ایضا

یافت ترتیب و رقم در

نخون کلام مخوران عجم

گفت مظلوم فلان

دل نورا حسن بنا خیرتین

۱۲ ۹۲

ایضا

که بطرز نتمه شد تخریر

فکر کردم سال

طبعت او سخاوت

گفت نورا حسن بن دل من

۱۲ ۹۲

ایضا

کردم شتاب صد حسن مقال

عیسوی زبان گویند نورا حسن

تازه حال شاعران با کمال

عیسوی زبان گویند نورا حسن

۱۸ ۷۵

ایضا

کا بدیل از بهر این تمه بسیار

عسلی سال بسیم

ذکر عالی شاعران کب

گفت نورا حسن گویند تاریخ

۱۸ ۷۴

ایضا

یافت ترتیب و رقم در

ذکر تازه شعرا چنان

بدین پاکیزه پے ناظرین

خامنه نورا حسنش سال خیت

۱۲ ۹۲

ایضا

رشک گلستان احمد

طیبه تمه که زمین طبعش

مجمع اشعار

سال بگفتش دل نورا حسن

۱۲ ۹۳

تاریخ نالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تقصیر

پارا است خون گسنان کلام

عسلی سال بسیم

